526-Ms.

محیط معرفت، فارسی کلاسکی بخط نستعلیق، کتابت رائے سنداس برائے عربی رائے جرن داس در سال اول عالمگیر ثانی اورنگ نشتن، بلا صحافت، اندازہ ۱۲ سطور فی صفحہ،

-527-Ms.

کتاب قلمی منسلک بکتاب ہذا: 527 Ms.

بسم الله الرحمن الرحیم

عجز بسیار و نیاز بیشمار تسلیم بارگاه جمیلی که دیدهٔ والا
نگهان را بر جمال اجلالش یارای دیدن محال است
و اندیشهٔ سخنوران را در توصیف حسن با کمالش تمنای
رسائی وهم و خیال **رباعی** از پرده عیان و درین
طلسم است ❁ مانند الف نهان به بسم است ❁ از رنگ
جدا و همه برنگ است ❁ از جسم برون و همه به جسم است ❁

آفرین

آفرین هزار آفرین بر جان پاک صاحبدلان حق
پرست که به یاوری پایمردی بر اسرار السر والخفیات بی پرده
علم علم در فضای روزگار بر افراخته اند و به مددگاری
صفای ادراک مرات قلوب را از زنگ خطرات دوئی
و بیگانگی و غبار شبهات مائی و توئی منجلی ساخته کوس
عرفان در شش جهات عالم نواخته باد ۵ هر که
از خویشتن شود آگاه ۵ بی تکلف بجای هادی شد ۵
اما بعد عبودیت آسا سراپای سیدا ست که از صمیم قلب
برین عالم صورت که بهره از بقا و پایندگی ندارد دست
بازده از توجه ضمیر صفا پذیر نقوش خیالات فاسده
را بکر کلک آبدار من عرف نفسه فقد عرف ربه سترده
بتوفیق الهامات ربانی و توفیق مکاشفات آسمانی
که بیان آن در خاتمه مسطور است یوه نهی سرودی که از
مصنفات سری مهاراج چندانست که در زبان بهاکا

مشهورست و غیر آن در واردات نفع و ضرر هر فردی از
افراد انسان را پیش از ورود خبر دهد با دیگر حقایق
مثل پهایت جوگ و سانکهیه جوگ و نظایر آن به عبارت سلیس
فارسی در آورده به رساله محیط معرفت موسوم گردانیده
بر نزده فصل مرتب ساخت فصل اول در بیان
تعداد انفاس و خواص آن فصل دوم در تعیین
علم نفس و عمل بر اطراف و تاثیر آن فصل سیوم در بیان
معرفت الوان عناصر فصل چهارم در اظهار خیر و شر
به تفیح انفاس و منافع آن فصل پنجم در دانستن
امراض و دیگر مقاصد آن فصل ششم در معرفت
موت و حیات و هنگام وقوع آن فصل هفتم
در معرفت التزام کارهای که هنگام روان شدن نفس
چپ بوقوع آمده فایده آن فصل هشتم در معرفت
لازم گرفتن که کارهای که هنگام دم راست زدن

ظهور

ظهور کیره **فصل نهم** در دانستن نوید ارزانی
غله و آفات قحط **فصل دهم** در دانستن علامات
از ذکر دانش **فصل یازدهم** در دانستن غالب و
مغلوب اهل محاربات و کیفیت هیکت جوک **فصل دوازدهم**
در ذکر سانکه جوک و رویداد آن **فصل سیزدهم** در
بیان نقطه جوک و اشغال آن و سوال و جواب از مرشد
فصل چهاردهم در معرفت کیفیت دستارها جوک و ذکر
آن **فصل پانزدهم** در بیان عرفان و توحید
امید از مستفیدان این موجز مختصر آنست که هر که ازین مائده
نعمت ذائقه تمنا را شیرین کام کرده اند مصنف را بدعای
خیر یاد دارد **فصل اول در بیان تعداد انفاس و
خواص آن** حق سبحانه تعالی و تقدس در روز
ازل نود و دو صد لکه انفاس با انسان که اشرف
المخلوقات است در روز کالجک که عبارت از زمان آخرین

باشد عطا فرموده نسخه عمر او را به تسلسل این رشته ها به
شیرازه دوام در آورد از ین موجب اگر انسان در
جنب اینچنین عطیه عظمی همگی انفاس خود را مصروف
به عبادت و حمد نماید رواست و تمامی دقایق
عمر عزیز خود را مقسوم بشکر و سپاس گردانید بجاست
بباک اگر باز از ین نعمت کبری نقد جان را نثار گرداند
لایق و جواهر خرد را فدا کند موافق و هر انسانی که در
روز و شب عنان انفاس را در قبضه اختیار خود
کشیده از روی شمار بست و یکهزار و ششصد دم
صرف می نماید بکمال عمر طبعی که یکصد و بیست سال و پنج
روز است در عالم ظهور زنده و قایم بماند و ظلمت غفلت
او بلمعه برق هوشیاری مندفع شود بیت
جان نشست از تار نفسها آشکار ٭ سر مخفی یابد آنکس بر نغمه
تو اش گوش دل نهد ٭ نفس کشیده زند هر که را ز جان یابد ٭

بکمال

جمال شاهد مقصود خود عیان یابد ؛ هر که در ذکر روح
اشتغال ورزد عمرش افزونی گیرد و سرّ مخفی هم بر او ظاهر
و هویدا گردد که افضل اکتساب عبادات است بر سه
وجه مقرر مهارت کمال بهم رساند زندگی دلخواه یابد
و مرآت ضمیرش از زنگ ناخوشناسی صفا گردد بیت
میشود آیینهٔ دل صاف از حبس نفس ؛ تا توانی خویشتن را
ضبط کن ضبط مباش ؛ و بزرگان این فن گفته
اند که هر که قبل از اتمام انفاس معدوده مقرره باسباب
حوادث خارجی مثل بیماریها که از سوء تدبیر واقع شود
یا غرق شدن در آب یا از گزیدن مار و نظایر آن بمیرد
بلا ریب روحش در عالم مثال بکالبد دیگر وجود گیرد
تا تمامی انفاس معدوده مقرره خود با نصرام برساند
پس در آن عالم ملکوت قبض روح او نماید و نیز محققان برین
اند که حیات مثل چراغی است و اتمام آن باتمام فتیله

ملک الموت

روغن والبته اگر از شدت باد آن چراغ بمیرد چون
فتیله و روغن ... باز بدستیاری صاحب خانه روشن
میشود اگر کسی پیش از اجل مقرر بحوادث خارجی بمیرد
و چون سامان زندگی مهیا دارد بدیع نیست که زنده
گردد و مانند چراغی که به صدمه باد بمیرد چون سامان
اشتعال او که روغن و فتیله باشد موجود است باز
مشتعل میشود فصل دوم در تبیین علم نفس و
عمل بر اطراف و تاثیر آن باید دانست
که نفس انسانی همیشه گونه ... یکی ایدا دوم پنگلا سیوم
سکهمنا ایڑا آن باشد که از جانب چپ حرکت کند
و آمد و رفت دارد و پنگلا آنرا نامند که از طرف راست
حرکت کند و سکهمنا آن بود که وقتی از جانب راست
و وقتی از طرف چپ ظاهر شود و ایدا که نفس چپ است
قمر است یعنی خواص سرد بود و پنگلا شمسی است یعنی دم راست

کرم

کرم است و ایام شکل پچهه که آنرا زایدا النور گویند با ماه
منسوب کرده اند و روزهای کرشن که آنرا ناقص
النور گویند با آفتاب منسوب است رباعی این علم
که هست جان و جسم اخلاق ٭ مخفی است ز فضلای
خراسان و عراق ٭ عیبی نبود چو حرز جانش خوانند ٭
اهل یونان و صاحبان اشراق ٭ در شکل پچهه هر روز
قمر است و شش روز شمس و همچنان در کرشن پچهه هر روز
شمس را خوانند که حکم آفتاب باشد و شش روز عمل
ماهتاب مثلا از تاریخ سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم که
از روز پروا کرشن پچهه شروع میشود اول سه روز تنهه سه
آفتاب در بلده وجود عمل قمر را نزدای می افزاید
بعد ازان سه روز تنها ماه در خطه جسم کوس حکم رانی
می نوازد پس آن آفتاب سه روز باقلیم تن حکم فرماید
بعد ازان سه روز ماه در ولایت بدن عمل مینماید و

بعد از ان لشکر آفتاب در شهر جد منساط کرده از
یروا اشکل چهار اول سه روز نهته ماه را وبعد آفتاب
وبعد ازان دوره سه هفته روز به طریق عمد قیاس
باید نمود ودر روزهای جمعه ودوشنبه وچهارشنبه
وپنجشنبه عمل ماه جاریست وبروز سه شنبه ویکشنبه
وشنبه حکم آفتاب سایر ودایر وداینا ای ایدام برهمان است
ومالک نکلا است وصاحب یکمایس بالا وجیب در دو
برد یعنی این سه طرف بادم خیب پیوسته اند اگر
کسی از ینطرف ها سوال کند که برای فلان کار به فلان جای
میروم مقصود حاصل میشود یا نه نظر بر دمها بجز د
نماید اگر دم جیب جاریست وشمار حروف سوالش
جفت بر آید در روز قمر باشد واسم آن به راستهائی
بادم جیب که تفصیلش مرقوم خواهد شد مطابقت خورد
باید گفت که گوهر مراد تو از صدف طلب ذود بدست

رسد رباعی هر چیز که دل طلب نماید برسد
بی محنت و سعی آنچه شاید برسد چون وقت
رسد شود میسر از خود از پرده غیب هر چه باید برسد
و اگر از جانب وجهای راست استغفار کند و در
روز و راس اختلاف باشد جواب توان داد که
تدبیر موافق تقدیر بنظر می آید بیت هر خردمندی
که جهد کش در خور تقدیر نیست راست ناید کار او
هرگز ز تدبیر خرد و اگر دم از جانب چپ که جاری
باشد و روز و راس و شمار زوج و فرد و غیره که
تطابق نماید باید گفت که غنچه آرزوی تو بدیدار نسیم
فصل کارساز شگفتگی گیرد و زیر دلیس و راست
این سه جهت بنفس راست تعلق دارد هر کسی که ازین
جواب بهمان طریق سوال کند و تعداد حروف
شماران از روی حساب طاق برآید و روز آفتاب

بود و اسم او با راسهای نفس راست تطابق خورد
تو ان گفت که عنقریب بفضل ایزدی صبح مرام تو از
افق اقبال فروغ گیرد و اگر نفس سوال از جانب
راست باشد و سائل از جانب چپ سوال کند و در
روز و راس و تعداد حروف نیز تفاوت بود ظاهر
نماید که شاهد تمنا از حجله مراد رو نخواهد نمود و هرگاه
دم از جانب راست باشد و در روز و راس و
غیر آن تطبیق بنظر در نمی آید بجواب باید پرداخت که
قفل امید تو به توقف از کلید ترد د کشاده شود
دوازده راس که با نفاس منسوب اند تفصیل آنها
اینست برکهه سنگهه برچهک کینه با نفس
چپ تعلق دارد و میکهه کرک تولا مکر با دم راست
مطابق آید و متهین کینا دهن مین باسکهمن که با
کار دنیوی مخالف است موافق باشد و دانستن

هر یک

هر یک را ازین حروف هندی برین وجه است که حروف
ال بمیکه او پایه برکه کاچهابه متهین ڈاها به کرک
نیابه سنکه یا شابه کنا ربابه تولا توجابه برچهک
بهادها به دهن نه کها به مکر کو سابه کنبه دوچا به مین
تعلق دارد و نام هر یک ازین حروف از دوازده
بروج فلکی است بدینگونه نظم اسمهای برجهای
دلپذیر ۞ از حمل دز ثور و جوزا یاد گیر ۞ باز سرطان و
اسد دان آشکار ۞ سنبله میزان و عقرب بر شمار ۞
قوس و جدی دلو و حوت است بیگمان ۞ زین نسق نام بروج
است ای فلان فصل سیوم در الوان عناصر
دم باعث زندگی و حیات است و دیدن و شناختن
آن از جمله واجبات و ضرورت اگر دم را با جان
تناسب هندر است و اگر با روح توام بگویند بجا
بود خور فطرت انسانی و شایسته خرد بشری است

که یکپاس شب آخر سنکلهامین یعنی بر و زانو نشسته
و کف هر دو دست را بر هر دو دست آینه زانو کذاشته
بر نهجی که سرهای انگشتان بسوی شکم داشته باشد
بر منفذ بینی که راه آمد و رفت و هوا که نفس است
نگاه بربندد و در همیعی مداومت نماید و ممارست کند
تا در ششماه بر صور اجسام عناصر که شبانه روز به
تشکل انفاس عبور دارند مشاهده افتد و بر ماهیات
الوان انفاس و حقایق خیر و شر سائلان کما ینبغی
اطلاع دهد و کمیت و کیفیت هر پنج عناصر بدینموجب است
که اول عنصر که آنرا خلا گویند اندرون پرههای
بینی آمد و رفت دارد و در خارج اصلا محسوس نیست
رنگ آن برنگ شب دیجور سیاه است و دوم عنصر
بائی که عبارت از باد باشد یکجزوی معدود است باندازه
هشت انگشت بیرون بر می آید و رنگ آن سبز است

سیوم

سیوم عنصر اگنی یعنی آتش که میل به علو دارد و به مقدار چار انگشت جریان پذیرست رنگش بسرخی جلوه کشا چهارم عنصر جل یعنی آب که میل به پستی دارد به قدر شانزده انگشت ظهور می نماید رنگ آن سپیدی گراید پنجم عنصر بهوم یعنی پرتهی که رو بروی رجوع دارد به قدر دوازده انگشت پیرایه سریان می پذیرد و رنگ آن زردست و این عناصر همه هنگام خروج و ظهور خویش بر لذتی موافق مزاج آن عناصر اغلب می باشد پس از لذت طعم خود دریافت میشود که دم کدام عناصر است و رنگ سر به ملاحظه کرده می آید بجهت سهولیت درک طالب نبض فلم را بحرکت می آرد باید دانست که در عنصر خلا طبعی بر غذای که ذائقه آن بدمزه و بی لذت باشد یعنی بی اختیار خواهش نماید و در عنصر باد بر خوردنی که مزه

نقفه

اتش تر شن باشد رغبت کند و در غضه اتش بر طعام تیز
خواهش شود و در غضه آب بر نعمت نمکین شوق افزاید
و در غضه خاک بر خوردنش شیرین توجهه فرماید یعنی
بدانش و فراست قریب و از زدی فهم و کیاست نزدیک
فصل چهارم در اظهار خیر و شر به تفتیح انفاس
و منافع آن السفر وسیلة الظفر و ذریعه
دانش و هنر است چنانچه در اقوال آمده که الحرکة
فی البرکة و المحنت راحت نظم مرد ناقص از سفر
کامل شود ❊ وز اقامت احمق و جاهل شود ❊ گرچه
در غربت باول محنت است ❊ لیک در آخر سراسر راحت
است ❊ هر که رنج اختیار کند راحت باو حاصل
گردد و چون راحت گزیند رنج و محنت بیند ❊
هر که بر خود رنج سازد اختیار ❊ شاهد دولت
در آرد در کنار ❊ ای برادر رنج را بر خود گزین ❊

زانکه

زانکه در رنج است راحت هم قرین ❊ هر که در دم چپ
برای تلاش وجهه معاش بسوی مغرب یا جنوب
روان شود بمراد خود کامیاب و کامران گردد
و اگر در دم مذکور بجانب مشرق و شمال مرحله پیما
شود دست طلب او بدامن مدعا نرسد و چون
در دم راست بصوب مشرق و شمال عازم گردد
مهره مرادش از ششدر بر گردد و ناکامی رهائی
یابد و اگر بهاندم بجانب مغرب یا جنوب روانه شود
نقش تمنایش بر تخته آرزو درست نه نشیند و هر که
هنگام دم راست روز آفتاب سر کام که ابتدای
کام او ال از راست باشد پیش از روان شدن د
برداشته لحظه بایستد و بعد آن بهر جانبی که راهی
شود اختر تمنایش بر دفق آمال جلوه نما شود و در آن
سفر بیمار نشود و اگر در وقت روانگی دم چپ روز

قمر باشد قبل از روانه شدن بر سر راه رفته قدم اول از
قدم حبیب بر داشته بهر سو که محمل امید نا قه سفر بندد
در کمترین زمانی بمنزل مقصود رسد و نهال مرادش
بر حسب مدعا شکوفه بهار آرد و هرگاه معاودت
کند بخیر و خوبی بوطن برسد و در ساعت هر کسی که مسافرت
اختیار کند روزی جمعیت نه بیند بیاب بدشواری
سخت بخانه خود مراجعت کند و در عنصر خلا یعنی
بس اگر رهگرا گردد تا دم زیست روی وطن نه
بیند **فصل پنجم در دانستن کوائف امراض دیگر حالات**
هر که در زمان بر آمدن عنصر خاک یا آب از جانب
دم حبیب برای رفع مرض خود یا دیگری سوال کند
اطلاع باید داد که زود از نوشدارو ی معالجت
صحت کلی و شفای کامل حصول خواهد شد و آنکه
در عنصر آتش یا باد بجهت ازاله مرض خویش یا

دیگری

دیگری به پرسد توان گفت که این مرض مهلک بنظر در می آید
شاید که به بر صحیت بدن عاید گردد و هرگاه از سمت
دم راست که جاری باشد سایل گردد در جواب باید
پرداخت که زود از فضل شفابخش حقیقی نقد صحیت
بکف خواهد آمد و شخصی که هنگام روانی دم چپ بر
خاسته و به طرف دم راست که مسدود باشد آمده
استفسار کند که کسل مرتا کی زایل میشود باید گفت
که بتدریج حصول فراغت خواهد شد و هرگاه که
دم بیرون مایل اندرون باشد برای ازاله علت یا
کار دیگر که کسی رجوع آرد باشخص باید داد که عنقریب
روی امید تو از آئینه مراد نمایان خواهد شد و هرگاه
که دم از اندرون راغب بیرون گردد به دستور صدر
مسالت نماید جواب توان داد که عقده کار از ناخن
تدبیر کشوده نخواهد شد اگر از ابتدای شکل بجهه تاریخ

بست و نهم که در انزو زنهفته بر وا مغز رشود بوقت
بیدار شدن دم از جانب چپ بر آید باید دانست
که تا پانزده روز طبیعت به عافیت باشد و تکسری
بر وجود او طاری نشود و چون از طرف راست اخراج
پذیرد واقعی باید دانست که در چندی از ارتب
یا علت دیگر که از حرارت بود بظهور آید همین قسم در
گردش هجری بتاریخ چهار دهم که آنزد زیر وا قرار
یابد دم از طرف راست بیرون آید تا دو هفته بیننده
این ماهیت علیل و بیمار نشود و مزاج او بر اعتدال
ماند و اگر دم از جانب چپ مشاهده در آید و توان
انگاشت که در چند روز مرضی از برودت عاید حال
گردد بدین آئین کیفیت پانزده روز از بیشتر
باید دریافت و اگر کسی را ماده حرارت خواه از صفرا
و خواه از دیگر اخلاط مثل صداع و غیره غالب

سوَد

شود علاجش آنست که روزن طرف راست
از بینی تا زوال این حرارت از پنبهٔ کهنه مسدود سازد
البته کمی پذیرد و یا که رفع شود همان قسم در
تپهای بلغمی و هوا زدگی یا غلبهٔ رطوبت و برودت یک
سوراخ چپ را بند کرده اند تا از امراضها رهائی یابد و
مصنف این مختصر را دو دفع این عمل بتجربه رسیده
و از پهلوی چپ خوابیدن و در دم چپ آب تاختن
مفید و سازگار است هر که روزن بینی را مسدود
ساخته استعمال آب نوشیدن نماید سستی بدل نشین
چستی و چالاکی مبدل گردد و هر که شبانه روز
زیاده از یکنیم پاس نخواهد و غذا اندکی اشتها باقی
داشته تناول نماید هیچ مرضی بر بدن او استیلا
نیارد و هر که در دم راست سوال کند که فلان کس
از سفر تا کی معاودت کند اگر دم مخاطب از این

طرف باشد توان گفت که زود خواهد آمد چون در

دم حبیب مستغفر شود ودم پرسنده هم ازین سو

بر آید باید گفت که بخیر نیت باید بر معاودت نماید و

اگر در دم راست مذکور به پرسد ودم پرسنده

از جانب حبیب روان باشد جواب باید داد که بالفعل

مراجعت او ازانجا بنظر نمی آید وشاید که بعد از مدتی

تهیه این سو نماید طریق گردانیدن انفاس از طرف دیگر

آنست که چون دم از طرف راست جاریست وخواهد

که به طرف حبیب آید باید که از طرف پهلوی راست

بر آید از پهلوی حبیب بر بستر استراحت پا دراز کند

البته دم راست روان میشود وسکیمس از استعمال

اده اکتساب ریاضت ودویدن وبالا رفتن و

حز امیدن ورزور کردن اجرا کرد وهر کسی را آباد شاه

یا وزیر و یا آقا وامثال آن بشتوع تقصیر وجرم را انخ

دریکام

هنگام کمال برهمی و خفگی و دو فور اعتراض طبعیت برای تنبیه و
تادیب باکشتن از جان در حضور طلب فرماید بر آنکس
لازم است که بطرف روانگی دمها ببیند که کدام دم
جاریست اگر دم از طرف راست جاری باشد اول به
وقت روان شدن قدم راست بردارد و بعد از ان
روان شود و چون دم از جانب چپ روان بود اول
قدم چپ بردارد و پس راهی گردد و هرگاه بحضور
برسد بطرف دمها همان قسم تصور نماید و درآن
زمان اگر دم راست باشد بطرف دست چپ
سایل بجا و اگر از طرف چپ جاری باشد از طرف دست
راست سایل جا کند و بر وفق سوال جواب بهم رساند
و چون دم چپ جاری باشد از جانب دست راست
مخاطب بر طبق پرسش لب بپاسخ آراید انشاالله تعالی
بدلجمعی تمام ازین عمل بخیریت بخانه خود درآید و بکار

ماموره بدستور بحال ماند و به تفضلات و عطیات لائقه زیاده از سابق ممتاز گردد

نظم

تصور کن ز چشم خویشتن ای دل به پیشانی
در آید در نظر تا جلوهٔ معشوق پنهانی

اگر زینگونه هنگام جماع هم در نظر داری
نریزد تا خیال آن منی از جهه رخشانی

دگر در چشم گل افتد علاجش نیست تا زین هنر
مژان مژگان خود برهم شود زایل بآسانی

چو خواهی تا دم آخر نگردد نقص در نور م
به بین بر پردهٔ بینی ز چشم دل اگر دانی

برای دفع علتهای چشم خود علاج از من
شنو از گوش جان دیگر ز قند رتهای ربانی

باکش از بینه گوش خود کدورت را ز چشم ای جان
بکف ز آب دهن هر صبح مالیدن چو بنوانی

اگر

اگر زینسان تو تا یکسال قصدا در عمل آری

نیفتد حاجت تا زیست با کحل صفاهانی

سخن دیگر بشنو از من چالی مضبوطی دندان

چو برخیزی زخواب تا زد وقت صبح نورانی

بهم آمیز دندان را بدندان باز محکم کن

دهانت پر شود تا از لعاب ای مایه جانی

بینداز ی لعاب آنزاد دیگر بار بهم زینسان

عمل کن بیشتر از غرغزه ای عین انسانی

چو پردازی بدستور بیان ای حکمت محکم

شود مضبوط دندانت زخوردن گرچه در مانی

برای دفع زهرمار دم از حب بود بهتر

شود از راست دم زایل برد دهتهای جسمانی

نظم

گر تو داری میل اکساب ریاضت العزیز

با تو میگویم حذر کن تا توان از هشت چیز

اول از بسیار خوردن دوم از محنت زیاده
سیوم از بیهوده گویها چهارم از غنا ده
پنجم از فاقه ششم از طمع هفتم از اثر حام
هشتم از شهوت که مادام بموت است نزد خاص و عام
در ریاضت بیدار چو از خواب شوی وقت
سحر انفاس ز منخرین بینی بنگر گر دم بود
از راست قدم راست بنه ور چپ بود اول
قدم از چپ بنه سرکم ترکم واودی واست انفاس
برین قسم است سرکم آنرا گویند که هرگاه دم
از بیرون متوجه اندرون شود آنرا دریابد ترکم
آنرا خوانند زمانی که دم از درون به بیرون
آید معلوم نماید اوودی آنست که چون دم از طرف
چپ جاریست و بجانب راست میل کند اول از
پرده بینی راست کم کم برآید بعد از ان واضح تر

جاری

جاری میگردد ازینجهت دانستن وقت شروع
روانگی دم بر حضور رهما ندم راکه رو به ترقی
دارد مقدم بایدد انست حکایت آنرا گویند که
اگر دم از طرف راست روان گردیده است و
بجانب چپ رغبت می پذیرد و در لمحه بغتةً به طرف
چپ نمایان میگردد پس اجرای دم راست
به طریق استعاره توان شمرد زیرا که ظهور آن
در صعود و زوال است و انتقال فصل ششم در
معرفت موت و حیات و هنگام وقوع آن حکایت
در تواریخ مسطور است که عابدی بر کناره گنگ
به هیان یعنی تصور معبود حقیقی مشغول بود ناگاه
نظرش بر حبابی افتاد که به غایت خوشنما بود
بمجرد دیدن در دل خود قرار کرد که این حباب
دوست من است پس از لمحه آن حباب نابست

عابد از معدوم شدن آن زاری نمود دل گرفت و با آواز
بلند به هایهای و درد آلود گریه آغاز نمود صاحبدلی در
آنجا بگذشت بمعاینهٔ اینحال از زبان اعجاز بیان
مستفسر حال گردید که موجب این گریه چیست عابد
گفت که درینجا با حبابی الفت گزیده بودم بیک نگاه
از پیش چشم ناپدید گشت مفارقت او بر من گران
آمد از این درد ناشکیب سیل اشک از دیدها روان
شد آن صاحبدل دانا در جواب گفت که برهمها و دیوها
و زمین و آسمان و خورشید و ماه و دریا و کوه
با وجود اینهمه درازی عمر و بساطت بکمال هستی و
نابود خواهند شد و ترکیب عنصری تو نیز در طرفة العین
برنگ چشمهٔ حباب از سیل فنا از پا افتاده در هم
خواهد شکست مقتضای خرد آنست که دل از تجلیات
ظاهری برداری و به ذات او تعالی شانه که برتر از

مدرک

مدرک عقول والابصار است بربندی **فرد** دل منه
ای مرد دانا بر وجود خارجی ۞ زانکه از خارج نه
باشد هیچ غیر از درد و رنج ۞ چون روزانه دم از
جانب چپ و شبانه از جهت راست گذر کند بیقین باید
دانست که تا عمر طبعی در توقع زندگی هیچ شبهت
داگر تا یکماه روزانه دم از طرف راست و شب از
جانب چپ نافذ گردد بعد ششماه مرغ روح از قفس
تن با آشیانه لامکان پرواز گیرد چون تا چهار
روز یا هشت شبانه روز یا زیاده ازین دم از طرف
چپ جاری گردد افزونی عمر تصور توان نمود
هر که روزانه منفذ بینی را از طرف راست و شبانه
از طرف چپ از پنبه کهنه مسدود کند از مداومت
چند ماه نیش کژدم بر تن او اثر نکند و آنکه دوازده
سال هم برین نسق به عمل آرد نیش مار هم اثر پذیر نشود

واصلا عارضه بر مزاج او راه نیابد واز ضعف قوی

وسستی در امان باشد **نظم** گر یک شبانه روز

بر آید نفس ز راست ٭ بعد از سه سال آرزوی

زندگی خطاست ٭ در تا دو روز دم کند اخراج ز ناظرف

پیش از دو سال در عدم خود خطر بجاست ٭ ز ینسان

اگر بر آید تا پنج روز دم ٭ افزون ز سال هستی تن

سخت لا دواست ٭ ز ینگونه تا دو هفته بر آید اگر نفس

میدان که نیم سال اساس بقا بپاست ٭ گر همچنین بر

آید تا بیست روز دم ٭ بعد از سه ماه رحلت جان زین جهان

سزاست ٭ یکماه گر ز انسو آید نفس برون ٭ پیش از

دو روز وحشت جان از بدن رواست ٭ گر سه

شبانه روز ز د عنصر خلا ٭ بعد انقضای سال قیام

بدن کجاست ٭ چون این قاعده مقرر شد بر ارباب

ریاضت لازم که استعمال کشیدن باد بیران و

ایان

ایان از زیر ناف میروند در بر بسته اند هر که در سر
قرار یافته است نماید در شروع ساعت مرگ
هر دو یک جا نموده در مکان مرقوم برساند تا از
خوف فنا ایمن شود و بعد انقضای وقت اجل از انجا
فرود آرد چه نزد یک مرتاضان هند مرتاض کامل
آنست که مرگ را در قابو آرد پس لازم آنست که
مداومت این کسب که بیان آن در هٔیه جوک کسب...
آمده بیشتر از شش ماه به عمل آید و اگر پیش ازین هیچ
ماه کنند راست نیاید حکایت آورده اند که اکاسنج
نام زناردار ی در ایام باستانی بود مدتها اوقات
خود را در عبادت خالق آفاق داشت روزی بی
مرگ برو راه زین عمرش نظر کرد متعجب و حیران شد
و با خود اندیشه کرد که همگی موجودات را نوبت به
نوبت بفنا میرسانم و دست قدرت من به هر کس

دهمه چیز چیره است این چه سبب که روز من براکاسنج
نمیرسد بر طبق این اندیشه کرده به قصد هلاکی او آمده
به غایت جد و جهد نمود سودی نه داشت نادم و
پشیمان شده پیش دهرم راج آمده عرض حال کرد
که دست قدرت من براکاسنج نمیرسد سبب چیست
آن دانای اسرار و بینای خفای الکن و جان و جواب
فرمود که هر که بادیران و ابان را یکجا کرده در سر
نگهدارد دست تو اصلاً بدامن نخواهد رسید الحق درین
سخن تفاوت نیست و جان درمیان هر دو باد ساکن
است شناختن آن بغیر از هدایت مرشد کامل ناممکن
و اگر شعاع آفتاب بنظر نیاید بعد یازده روز طناب
خیمه عنصری ازهم گسیخته شود و چون در شیشه حلبی
پیشانی معاینه نشود و بعد یازده روز طایر جان
از خاکدان ظلمانی بفضای نورانی پرواز نماید

١٦ ک

واگر ترکهی یعنی ما بین الحاجبین نه بیند بعد نه روز سفر
عمر از مرحله فنا بمنزل سرای عقبی رخت کشد و چون
هر دو نفس باهم مساوی برآید بعد پنج ساعت جان
شیرین از قالب خاکی مفارقت پذیرد و پیش از
رسیدن اجل بمقدار یکهفته در سماعت آواز و قبل
از پنج روز در بصارت نقصان کلی عاید میشود در
روغن و آب و آیینه رو بنظر نمی آید و بیشتر از سه
روز تمیز خوشبو و بدبو نمیگردد و اگر بینی معاینه نیفتد
پس از سه روز بما روح از عالم صورت بملک
معنی شتابد و چون زبان از دهان بیرون آید و
روز دوم شربت ناکامی چشیده و رخت هستی
بصحرای عدم و نیستی کشیده آید و اگر دم از راه
دهان برآید پس از چهار ساعت مرغ روح از قفس
بدن بهوای خلد برین طیران نماید اگر دم برآید

زراه وهمن ⁂ بیقین دان پس از چار ساعت فناست ⁂

فصل هفتم در معرفت التزام کارهای که هنگام روان شدن نفس جیب بوقوع آید و فواید آن فایده اول

هرکه در دم جیب کار بنای عمارت نو شروع کند فراوان سال با عیش و عشرت ورزد و اید عمر و دولت در ان منزل کامیاب باشد فایده دوم هرکه در قلعه یا عمارت نو برای اقامت داخل شود از انقلاب روزگار و گردش لیل و نهار گرد ملال بر دامن خاطر او نه نشیند فصل سیوم هرکه شهری یا دیهی بنام خود آباد کرداند هزاران سال نام وی بر صفحه روزگار پایدار ماند فایده چهارم هرکه خدمتی یا ایالتی یابد و بجهت عملداری داخل شهر و قلعه گشته بر مسند نشیند بطمانیت خاطر حکم رانی نماید فایده پنجم هرکه برای دفع

امراض

امراض و اخورد حکیم علی الاطلاق از شفا خانه

انعام حضرت شفیع شفای کامل عطا فرماید

فایده ششم هر که پارچه قطع کند او قماش

بر فراغبالی بپوشد فایده هفتم هر که بمسکینان

و محتاجان خیر کند دولتش رو در افزایش آرد

فایده هشتم هر که کتخدا شود از عیش و عشرت

و نشاط بهره اندوزد فایده نهم هر که برای

خدا بجهت سیر مساکن و تیرتهای یا تماشای دیگر از

تفرجات عالم ظهور بر آید از لوث پاک شود و

از تفرج ممتنع گردد فایده دهم هر که بذکر قلبی پردارد

مقصود یابد فایده یازدهم هر کسی را که دست

ارادت گیرد یعنی مرید سازد موافق رضای

خویشتن یابد فایده دوازدهم هر که از سفر مراجعت کند

بسلامت برسد و از وطن بهره اندوزد فایده

سیزدهم هر که کشاورزی نماید و تخم افشاند و
بر طبق آرزو بازاندوزد فایده چهاردهم هر که
حلیه نو سازد یا خرید کند مبارک باشد و دو لتش
را انحطاط نه پذیرد فایده پانزدهم هر که تجارت
کند منفعتی منافع کثیر گردد فایده شانزدهم
هر که بباد حویلی پردازد زود بمراد رسد فایده
هفدهم هر که باغ یا چاه سازد گلچین بهار آرزو
گردد فایده نوزدهم هر که حوض یا تالاب و کاریز
سازد عالم ازو بهره ور گردد و بمطلب رسد
فایده هژدهم هر که به تدفین خزاین و حفظ دفاین
پردازد مراد حاصل گردد و درین دم حیب بکار
استهر که پایدار و مستقیم و بیزوال باشد و از ین
اجناس که بر نیم دم داخل شود توان پرداخت
فصل هشتم در معرفت لازم گرفتن کارها که هنگام
دم راست

دم راست باید کرد فایدهٔ اول هر که در دم راست
باراده جنگ سوار شود اسباب انبساط باو آماده
گردد فایده دوم هر که طعام خورد صحت
بیند و فربه گردد فایده سوم هر که با عورت صحبت
کند کم قوت و بیمار نشود و ممکن که فرزند نصیب
گردد فایده چهارم هر که به تهیه تجارت رهگرا گردد
نقصان نه بیند فایده پنجم هر که بخانهٔ مخالف رود
بی آفت مراجعت نماید فایده ششم هر که بکسی قرض
دهد وصول آید فایده هفتم هر که از کسی وام
گیرد ادا نماید فایده هشتم هر که غسل نماید راحت
بیند فایده نهم هر که به شروع علم و تیر اندازی
پردازد کامیاب شود فایده دهم هر که
باستعمال علم تسخیر نقوش پردازد اثر پذیر شود
فایده دوازدهم هر کرا یاد اور وظایف که

که اکابر سلف برای نفع عام مقرر کرده اند موظف
گردد فایده تمام ببیند فایده سیزدهم هرکه بجهت
عیادت مریض رود فتح نصیب مستحصل شود فایده
چهاردهم هرکه به یا بخانه رود تندرستی یابد
فایده پانزدهم هرکه بشغل مثال محبت ورزد
صورتی که بعد از زوال انتقال نه پذیرد بملاحظه
آرد فایده شانزدهم هرکه بعزم شکار متوجه
شود صید مدعا بفتراک آرزو بندد فایده هفدهم
هرکه برای دفع کردن آسیب اجنه رود در زوال
کند فایده هژدهم هرکه بجهت دفع زهر مار معالج
گردد علاجش سودمند آید فایده نوزدهم هرکه در
جهاز یا در کشتی بجهت سیر دریا یا اراده دیگر نشیند
حسب آرزو باحصل آمال رسد و در دم راست
غیر ازین با آمور خیر یعنی متحرک که ازین قسم باشد یابد

پرداخت و در سکھنا ہر کہ سوای شغل حبس دم
د بجز ولی کرم و شکست چارلی و ذکر روح دغیر
آن مزاولت نماید فاید مطلب نگردد **وفصل ہم در**
دانستن بوید ارزانی و آفات قحط
در ماه فروردی کہ ابتدای سال است سنکرات میکھ
بود بعد از بست روز کاهی یکروز زیاده و کم از بست
روز مغز رمیشود اگر در ساعت شروع آن عنصر خاک
یا آب از جانب چپ مشاهده در آید یقین باید کرد
کہ در ینسال باران رحمت بر وقت نزول کند و
مزروعات هر جنس بخاطر خواه پرورش یابد و
رو بہ یکجنگی آرد و غلہ بسبب افزونی بارش رو بہ
ارزانی نهد و کاه بیش از بیش در صحرا پیدا گردد
و همگی خلایق با میزت تمام و آسودگی مرام گذران
نماید و اگر در عنصر آتش از جانب راست نمایان

شود و امساک باران بظهور آید و غله پیدا نگردد
و در عالم قحط سالی رو نماید و گاه ترو بادوآزار
بسیار در اجسام مخلوقات راه یابد و چون
عنصر باد از طرف دم حبیب بمعاینه آید باران بوقت
بارد و غله و گاه کم روید و نرخ نسبت از سانی
فصل گذشته بقدر چهارم حصه باقی ماند و در تمامی
اطراف و جوانب بواسطه اختلاف سرداران
روی زمین خلل برپا گردد و غربا شب و روز را بحفیظ
گویان در خوف و رجا اوقات خود صرف گردانند
معاذاً بالله اگر عنصر خلا در نمایش در آید ابواب
باران انسداد پذیرفت و مزروعات دانه نه
گیرد و نرخ غله رو بگرانی آرد و گاه هم نود نیابد
و از نایابی غله در عالم رستخیز برپا شود و چون
عنصر خاک یا آب از جانب دم راست بنگاه در آید

باران

باران بیوقت بارد و نرخ غله در درجه اوسط
ماند و کاه پیدا نگردد و اگر سکهمن نمود و ز باید بسبب
فراوانی بارش دو چندانکه غله رو به گرانی آرد
و قدری گران گردد و بادشاه دیگر بر تخت سلطنت
جلوس فرماید و بپسندد این حقیقت تا آخر
سال جان بحق تسلیم نماید و در تهته پردانشکل بجیه
ماه چیست نیز اعمال مذکوره از گرانی و ارزانی
وغیره بدستور سنگرات ماه پوس یعنی آدر ماه پس
بتاریخ بست هفتم تا بست هشتم روز دوشنبه یا
پنجشنبه یا جمعه افتد دران سال گندم و شکر کم پیدا
گردد و شیر گران ارزد و دانشمندان به تجربه
آورده اند که در ماه اساده روز دوشنبه یا پنجشنبه
یا جمعه تتهه نخ بالوجی سدی یعنی در پانزده روز
ماه آخر باشد دران سال باران رحمت الهی حسب

دلخواه نزول اجابال فرماید و زراعت بریع بسیار
شود و خریف کم پیدا گردد و اگر هر دو تتهه مذکور
بروز یکشنبه بیایند قحط بفتد و زراعت دانه
نگیرد و اگر بروز سه شنبه تتهه لو می افتد و باران
کم بارد و مردم بسیار از بیماریها هلاک شوند و
بارش کم شود و زراعت پیدا نگردد و اگر بروز
چهارشنبه این تتهه ها بیاید در تمام برشکال ابر
ماند لیکن باران نبارد و اگر روز شنبه این تتهه ها
بیایند ابر یک قطره نبارد و قحط افتد و اکثر مردم
بمیرند و چون در ماه کاتک بدی یعنی پانزده روز
دوره بجهه اول از پنج تا ده و اوشی تمام روز ابر ماند
و در ماه اساده باران دلخواه بارد و اگر در ماه
ساون بدی اکادشی و دهی نجهتر باشد رعد بغیر
باران بسیار بارد **فصل دهم در دانستن علامات**

جانی

جنانی از ذکر و انثی هر که در هنگام بر آمد دم

راست سوال کند که از زن حامله پسر پیدا خواهد

شد یا دختر ، را نزمان اگر دم او از جانب راست

باشد باید گفت که پسر متولد شود و زنده نماند

و اگر در همان دم استفسار کند و دم آن نیز از طرف

باشد اطلاع باید داد که فرزند پیدا شود و

نافراوان سال از شجره زندگانی مثمر و کامیاب

گردد و چون عرد دم حسب مسالت نماید و دم آن

از طرف راست جاری باشد لب بپاسخ توان

ارا است که دختر متولد شود و بمیرد و اگر در دم

مذکور مستفسر گردد و دم او هم ازین سو بر آید

باید گفت که دختر بوجود آید و زنده باند و هر که

در سکهمن اظهار کند دم او هم همین قسم

باشد ظاهر باید کرد که تولد دو پسر توام گردد

و آنکه در عنصر خلا سایل شود و دم او نیز همین نوع

بود جواب توان داد که حمل درمیان شکم غایب

شود یا عنی بوجود آید و هرکسی که از جانب نفسی

که مسدود باشد مسالت نماید که زن فلان کس

حامله است یا نه باید گفت که حامله است و اگر از طرف

دمی که جاری باشد بدستور مرقوم پرسان گردد

توان گفت که حامله نیست و هر کس که در وقت بروز

عنصر خاک یا آب از طرف دم راست با عورت مقاربت

نماید و از ان نطفه به عورت حمل ماند بلا ضنع در

عرصه شش یا هفت ماه ساقط گردد و اگر ماند پسر

بوجود آید و عورت بعد دو چهار روز بتصدیعات

بسیار و تکلیفات بیشمار نقد جان را از کیسه کالبد

حواله متقاضی اجل نماید و هر که در عنصر باد که از جانب

دم چپ روان باشد به عورت نزدیکی کند همان زمان

نطفه

نطفه در رحم قرار گیرد و بعد چندی از اخلاط
منی در دماغ او سودا ظاهر شود و عورت دختر
زاید و اگر در عنصر خلا یعنی سسن اطوار حمل آشکار
شود بعد انقضای ایام میعاد در شکم غایب
گردد و اگر در سکهمن زن را حمل بماند بهانه آسیب
اجنه اسقاط شود ویا از بطنش پسرش بوجود آید
و از فقرای نامی شود **فصل یازدهم در دانستن
غالب ومغلوب اهل محاربه و کیفیت
نهکت جوک** هر که در دم راست در هنگام
برآید عنصر آتش و باد بر رزم سوار شود شمع نصرت
بکاشانه آمال او روشن گردد و آنکه در عنصر خاک
بداعیه مذکور روانه شود بدون جنگ محاربات
از مصالحه یکدگر معاودت نماید و چون در عنصر
آب روانه شود زخمی شده هزیمت خورد و هر سر

داریکه در عنصر خاک مرحله بهما کرده و در رزمگاه

شربت شهادت چشد و اگر هر دو سردار خرار دم

دم راست سوار شوند در میان هر دو که پیشتر سوار

گردد نصرت او را باشد و دیگری مغلوب شود

و اگر در دم چپ یا سکمنا هر کسی که باراده مذکور

رهگرا کرده و باز بخانه نیاید بهکت جوگ بر سه قسم

است یکی ستت بهکت دوم ستت گور بهکت

سیوم رام بهکت ستت بهکت آنست که از دل

و جان خدمت فقرا کند و صحبت این فریق

منزله کیمیا دانند ه قرب حق از صحبت روشن‌ضمیران

حاصل است ه تا توان از صحبت این طائفه رو

بر متاب ه در این باب داستانی بیاد آمده مرقوم

میگردد ه حکایت میگویند سیو و بهمن هر دو پدر

و پسر از مردان خداپرست بوده اند اوقات خود را

ببند

بسبب بطالت بعسرت تمام میکذرانیدند و خدمت
فقرا بموجب این قطعه طواف کعبه دل کن
بسان اهل دلان ✱ بسوی کعبه ظاهر مرو برای
طواف ✱ از سعادت می پنداشتند روزی بیست
کس از درویشان وارد وقت شدند هر دو اولگا
جبهه نیاز مند مریدان صادق اعتقاد به قدوم هر یک
فرا سودند پس از ان متصل خانه مکان اقامت
نشان دادند و برای قرض پایش دو سه کس از اهل
ثروت که سررشته داد و ستد با ایشان درست
بود رفته سائل شدند لیکن روی شاهد امید بواسطه
نارسائی وام سابق از نقاب قبول چهره گشا
نه کردید بالضرور لباس پوشاکی اثاث را گرو
داشته شرایط مهمانداری بجا آوردند و در نیم
شب باهم بزم مشورت آراسته گفتند که فردا

چگونه سامان ضیافت بهم رسد یکی اظهار نمود که بدون
سرقت طرحی دیگر منظور و متخیل نمیگردد آخر الامر
اینمعنی بسبب ناچاری بر خود ها گوارا ساخته بدوکان
بقالی رسیدند شب به صباح پیر عقب دوکان نقب
زده اندرون رفت و دو اوندگی پر از آرد و دال
حواله نمود و خود برای جستجوی روغن گاو شد در
یک دو لحظه آوندی پر از جنس مذکور بقدر احتیاج
آورده تفویض کرد خواست که بیرون برآید و
بقال از خواب بیدار گردیده پای او را که در دوکان
مانده بود بگرفت و آنگاه فریاد و فغان راست
کرد همین بملاحظه افشای راز سرش از شمشیر جدا
ساخته بخانه آمد و گرد ملال بر رخساره حالش
نشست آری هر کرا حق سبحانه تعالی بهره از عقل
کرامت فرموده است و در هنگام حلول آفات و

حوادث

حوادث تفرقه در جمعیت خاطرش راه نیابد و در
راحت و تنعمات نخوت و غرور نگراید و در هر حال
نظر بر آفریدگار داشته بر بیش و کم و درد و
صاف را ذوق که از خمخانه مشیت قسمت یافته نظر
کرده قانع باشد و لب بشکوه نگشاید بیت
در تهی دستی عنان صبر را از کف مده ❊ در مقام
صبر در هر حال چون ایوب باش ❊ شمس علی الصباح
به نیاری اطعمه پرداخت و پس از یک نیم لحظه فقرا از
شمس پرسیدند که نسیو کجاست شمس التماس نمود
که از نیم شب عرق لجه مرض است فقرا بار بار ات
و مرات بمبالغه و اغراق تمام زبان گشودند که دیروز
مرضی لاحق حالتش نبود به شب چگونه طاری شد
شمس در جواب ظاهر ساخت که عنان مرض شفای
ابلق کائنات بدست ارادت فارس حکیم مطلق

است درین اثنا سر حلقهٔ آن گروه سر در گریبان مراقبه فرو برده بر اسرار غیب کماهی آگاهی یافته گفت که بدون نمودن او این طعام بدتر از زهر زقوم می دانم هرچند که بزنگ شربت نبات در مذاق شیرینان دلپذیر است هاهاهل آمیز می انگارم همین سبب ابتدا دستش ناچار گشته دست ملتمسانه محاذی آن مهر سپهر معرفت و ماه آسمان حقیقت استاده کیفیت حال ظاهر ساخت آن دانای رموز پنهانی و بینای سرایر خدادانی بمجرد استماع این ماجرا لب بتحسین کشاده با مریدان فرمود که آدم شناسی از جملهٔ محالات است **بیت** هرچند حق شناسی در عالم است مشکل **ن** مشکل تر است لیکن آدم شناسی از وی **ن** همین را همراه گرفته با مریدان به طرف لاش سیو که از حکم حاکم بر درخت مغیل سرنگون اویخته

آویخته بود راه سر کرد چون نزدیک درخت رسید لاش
سیوا از دو دست فقرا ظنه وت کرد یکی از درویشان
باشاره مرشد فرود آویخته و دو کس رسن از پا
دور ساخته بر سر یکدیگر برداشتند و در مکانی که سامان
ماکل و مشارب آماده بود آوردند سر کرده فقرا سر همین
را برداشته بر لاش چسپانید و ردای سفید بر
آن انداخته دست مناجات بدرگاه حضرت جان
بخش حقیقی که برآرنده حاجات درماندگان و گره
کشای بسته کاران ذات پاک اوست برداشت
رباعی خدایا بر آور مراد دل ما زفضل تو آسانست
هر مشکل ما ز گرداب غم کشتی ما بساحل رسد گر
بود لطف تو شامل ما مستدعی اجابت گردیده
باخود عهد کردند که هرگاه این مرده زنده خواهد شد
طعام خواهد خورد والا خود را برین قالب بیجان

باتش محترق کردانیم چون اراده فرین صدق بود و دعا
از سر اعتقاد در بر آتش سیو ہو رست و سیو رام رام
گویان برخاست و سجده بفقرا کرد فرد زمین دنیا
صاحبدلان ٭ عجب نیست باید اگر مرده جان ٭ الخاصه
باطن مجرد بر و زاین غوطه عظمی که دور از وهم و قیاس بود
باتفاق فقرا سجدات شکر بدرگاه حضرت مجیب الدعوات
برداشته معه سیو و همه تناول طعام کردند هرکه بدین
نوع خدمت اهل فقرا از حسن نیت نماید در زمره
مخصوصان جناب الٰهی موسوم گردد بیت کسی کو کند
خدمت اهل فقر ٭ زخاصان درگاه والا شود ٭ ست
کورهاکت آنست که مرشد را بجای خدا وند حقیقی تصور
کند و اطاعت ارشادش بجان از یاوری طالع باید
شمرد حکایت منظومه هرکه سازد خدمت مرشد بجان ٭
سرخرو است در دو عالم جاودان ٭ خدمت مرشد

بجان ما

بنما اول بجان تا شود راز نهان بر تو عیان پس
ریاضت کرد بس شیخ فرید لیک بوز حق بجزم شد پدید
مجملا از شفقه آتش بشنو زمان رغبتش پیشش قطب افتاده بپا
قطب گفتا قصد سیر یک مکان این زمان داریم در
دل ای فلان حقه را بردار اندر دست خویش
منقل آتش بنه بر سر تو پیش هر دو را برداشت شیخ
همراه شد در پس خواجه بسوی راه شد خواجه در جای
مقرر چون رسید حقه را طلبید آندم از فرید زود
نزار آسته پیشش نهاد دست بسته چون غلامان
ایستاد خواجه سویش دید و گفت ای پسر بر زمین
نه منقل آتش زسر پیش من بنشین تا به بینم حال تو
از حرارت چون شده احوال تو شیخ از ارشاد
خواجه بر زمین از ادب بنشست و فرسود جبین
خواجه چون انداخت بر فرقش نظر دید حال شیخ

از کرمی بنز ۞ گفت از روی عنایت کی فرید ۞ نور حق دیدی

خدمت مرشد که دید ۞ شیخ گفتا از دل و جان بنده

ام ۞ آن زمان خواجه ز لطف بی شمار ۞ سر مخفی کرد بر

شیخ آشکار ۞ هر که زین سان خادم مرشد شود ۞

واقف راز حق واحد شود ۞ خدمت پیر از خلوص

اعتقاد ۞ تا توانی کن زیاده از زیاد ۞ هر که محروم

است از دیدار یار ۞ همچنان در روز آخر هم شمار ۞

حق شناسی را فضیلت شرط نیست ۞ گر بود آهم

بغیر از ربط نیست ۞ دید حق از لطف بر آسان

نر است ۞ گرچه طاعت هم بسوئیش رهبر است ۞ مرشد

کامل چیز داس این زمان ۞ هست رهبر بیشک گم

گشتگان ۞ نور طاعت از جبینش لائح است ۞

حرف عادالتش به عالم واضح است ۞ ثانی او

بی تکلف در جهان ۞ کس نبود و نیست نتوان شد

عیان

عیان ⁂ بر دلش آسان اگرچه مشکل است ⁂ بر حال
ماضی و مستقبل است ⁂ از مریدانش اگر سازم شمار
کم نخواهد بود از هژده هزار ⁂ وصف او بیرون
ز امکان منست ⁂ راست گویم قبلهٔ جان منست ⁂
درینمعنی تمثیلی دیگر بیاد آمده است تحریر می آید

تمثیل روزی مریدی از پیری استفسار نمود که
درجه پیر و مرید چه باشد پیر آنزمان هیچ جواب نه داد و
بر وقت دیگر موقوف داشته پس از یکهفته مرید را
پیش شخصی از اهل دل فرستاد چون مسافت بعید
بود رقعه داده روانه نمود چون مرید بآنجا رسید
رقعه تفویض کرد آن صاحب الفقرا ابدا او را تواضع
پیش آمده بر وفق استدعا جواب نوشت و دو
اشرفی نیاز کرد و رخصت نمود در نصف روز سیری
شد مرید از غلیان شهوت در خانه قحبه در آمد

ساعتی خواست که زبانهٔ آتش شهوت بآب مباشرت

فرو نشاند شیری مهیب از غیب پیدا شد مرید از

دیدنش هراسان گردید و از ان فعل زشت باز

ماند و بدگر جل و علی مغتول گشت و هر دو دست

بمناجات بر داشت **مناجات** خدایا کرم کن بر

احوال زارم ❊ نباشد دگر کس بجز از تو یارم ❊

اگرچه بر افعال خود شرمسارم ❊ ولیکن ز لطف

تو امید دارم **ترجیع بند** مثل من خاکسار دیگر نیست

بنده جان نثار دیگر نیست ❊ عاصی روزگار دیگر

نیست ❊ مضطر و بیقرار دیگر نیست ❊ رحم کن

روز و شب طلبگارم ❊ عاجزم بیکسم گنهگارم ❊

طالب وصل حق شناسانم ❊ خادم اهل فقر

از جانم ❊ بجز این طاعتی نمیدانم ❊ دم بدم از

زبان همیخوانم ❊ رحم کن روز و شب طلبگارم ❊

عاجزم

عاجزم بیکسم گنهکارم قادرا قدرتت نمایانست
وهم در عجز و عقل حیران است در تلاشش توجه کر
دان است مشکل ما ز فضلت آسان است رحم
کن روز و شب طلبکارم عاجزم بیکسم
گنهکارم چون شاهد المعانی صبح نقاب از رخ
باز کرد مرید بسرعت اتم لنیل مقصود رهگرا گردید
و بوقت چاشت به قدمبوس مرشد استسعاد
یافت رقعه و هر دو اشرفی نیاز کرد ایشان بنظر
آورده در یکدو ساعت از زبان نوازش بیان
فرمود که درجه مرید همین است که انقیاد مرشد کامل
از رسوخ اعتقاد بر خود لازم داند و درجه برانکه
تر از کار ناشایسته که بر طبیعت استولی شده بود
صورت شیر گرفته باز داشتم بیت شد چشم هر که
روشن از سرمه حقیقت در جسم او است پیدا نور

خدا پرستی مرید از استماع اینسخن منفعل شده عذر خواست
که من بعد مرتکب اینچنین افعال قبیح نشود پیر بر جرایم ماضیه
او رقم عفو کشیده در چند روز از روی عنایت بپایه
عرفان رسانید فرد هر کسی که گشت واقف معنی من عرفان
من عرف پیداست در ضمیرش اسرار لو کشف هر
مریدی که اطاعت امر مرشد باعتقاد درست و کمال
رسوخ بجا آرد کشت آرزو و امیدش از چشمه ساز کمال
شاداب گردد رام بهکت آنست که ذکر رام در نشست
و برخاست و حرکات و سکنات و هوشیاری و مستی
و خواب و بیداری ورد زبان باشد و یک لحظه از خاطرش
فراموش نگردد شعر ذکر حق از جان و دل کردن رواست
یکزمان بی یاد او بودن خطاست اگر کسی مداد از
دریای اعظم و اقلام از جملگی نباتات و اشجار بهم رساند
توصیف اسم مکرمش بر اوراق و اطباق سماوات و

ارضین

ارصنین نسوید نماید کما ینبغی از عهده حرفی بر نتواند آمد

حکایت میگویند درویشی روز و شب پیوسته

بیاد خالق العباد مواظبت و اشتغال میداشت

روزی با یکی از مریدان گفت که تذکار اسم رب جلیل

افضل عبادات است فرد اندر دلمن بجز خدا

نیست نیست بی ذکر وی از زبان ندا نیست نیست پس از یکدو

لحظه نظر مرید بر گدای که باواز بلند در شاهراه نام

حق از زبان میگرفت افتاد و بر ائیده و رونده لب

بسوال میکشاد و بمعاینهٔ اینحال متعجب و حیران گردیده

در خدمت پیر التماس نمود که ای قافله سالار شاهراه

حقیقت و ای شناخ دریای معرفت این شوریده

حال که بیاد ایزد متعال مشغول است بدینحالت از

کدام افعال و همه و اعمال شنیعه گرفتار شده است و

مرشد ساعتی در خاطر اندیشید و از فرط نا طعف جواهری

بمرید مهربانی ارزانی داشت و از زبان فیض ترجمان
فرمود که این سنگریزه را بدکان غله فروشان به
قیمت دو ٹنکه بفروش و اگر کسی باین بها خرید نماید
پیش من بیار هر چه قرین مصلحت بود به فرمایم مرید
باعتقاد تمام آداب تسلیمات بجا آورده رخصت
شد و در انجا بچند کس غله فروشان نمود و قیمت
کنانید بموجب ارشاد پیر قیمت آن ظاهر ساخت
اما بدان هیچ کس قیمت راضی نشد مرید ناچار بحضور مرشد
آمد و روداد به عرض رسانید و بدین امر پیر علم سرافرازی
برداشت که این بار بدکان صرافان رفته پنج روپیه
بها بگو مرید اطاعت محکم بوثوق ارادت و خلوص
عقیدت بتقدیم رسانیده بهر یک وانمود لیکن احدی
از نزد دلان گران دانسته بدان قیمت خریدار نشد
و مرید در خدمت پیر رسیده عرض نمود که از دو آفات

بعد

بقدر قیمت گرانمایه شده بود دست بستر امیکث بند
مرشد پس از لمحه فرمود که این مرتبه وزیره فروشان
الماس رفته باید نمود دو صد روپیه بهای آن باید کرد
و مرید همان قسم بعمل آورد آنها نیز باین قیمت راضی
نشدند و گجراتیه بستند مرید در خدمت هادی کامل
آمده کیفیت حال وانمود و درین اثنا روز آخر شد
و ظلمت لیل عرصه عالم را فرو گرفت مرشد بدین
وجه سخنان گوهر فشان از درج دهان فرو ریخت
که این گوهر گران بها را باحتیاط نگهدار و فردا بر
اسپ دو گهری روز برآمده سوار شود و پوشاک
سفید بر قامت راست ساخته این الماس را در و
حاک میان کمخواب با پارچه بادله نگهداشته در
کیسه کرده سوار شده با پنج شش آدم جلو ریز در بازار
جوهریان مشتریان بنما بر وفق استفسار مبلغ یکهزار

روپیه قیمت بگو اگر مقیمان در خرید آن مبالغه کنند بیک
بهانه خود را نزد من برسان تا هرچه گفتنی است
فهمانیده دهم والحال در خانه خود رفته استراحت
کن مرید ودوت یعنی سجده کرده برخاست و بمسکن
وماوای خویش آمده تناول طعام نمود و بر بستر
آسایش غنود چون مخدره آفتاب از مقنعه حجاب
مشرق رو نموده بلمعه نور رخسار جهان را منور
ساخت و ساحت کون و مکان را مانند سینه صاحب
دلان روشن کردید مرید بعد الفقضای مقتضیات
ضروریه بر بارکی خوشخرام سوار کردیده در جوهری
بازار رسیده از اسپ فرود آمده بدکانی نشست
جواهر معوضه را برای فروختن وا نمود مبصران
والاپایه ومشتریان کرانمایه بنظر تدقیق خود ها در
آورده بخریدان نکهت قبول بردیده کذاشته

باتفاق

باتفاق یکدیگر استفسار قیمت آن کردند مرید لب
بپاسخ آرا است که قیمت آن یکهزار و دو صد روپیه
از روی صدق و نفس الامر است هر چند مشتریان
در وجه قیمت تخفیف خواستند لیکن مریدان نه
کاشت آنجا همه جواهر قیمتی پیداشته بر آن بها
راضی شدند مرید بر طبق ارشاد پیر بهانه در پیش آورد
گفت که حالا در خدمت آشنائی میروم که قریب است
مکان آن که به فن جوهری سهیم و عدیل ندارد و بعد از
مشاهده وی واپس می آرم امتحاناً گفته سوار شد
بجناب مرشد روشن ضمیر آمد و کیفیت مذکوره بی کم
و کاست معرض بیان آورد و جواهر در پیش نهاد
پیر از روی تفضل فرمود که اهل صورت که بیاد الهی
اشتغال دارند دل ایشان اصلا باینطرف راغب
نیست و بامور دنیوی مصروف است و آن

درویش طالب دنیاست و طلب مولا گاهی پیرامون
خاطرش نگردیده تا به بیداری چه رسد نقد بقیات
که بایشان میرسد از نتایج افعال زشت اوست و
حوصله اهل عالم بر وفق دریافت عقل فرو شان و
غیرهم که آن قدر قیمت جواهر ندانسته تصور توان
نمود چه شناخت جواهر بدل جوهری محال
دعوی عرفان اهل عرفان بجز اهل وجد و حال محض
قیل و قال است **فرد** اسم حق چون جوهرست قدر آن کم
میشناسند آنکسی کو جوهریست **حکایت** آورده
اند که در زمان باستان در میان دیوها و دیان
که باهم مخالف دارند جنگ عظیم واقع شد دیان
غالب آمده ملک دیوها را در قبضه اقتدار و حیطه
اختیار خود آوردند روزی اندر که سر آمد دیوها پیشت
از هیبت که مرشد اوست سوال نمود که چگونه بر

دیان

بردیتان ظفر یابیم بر بهیت بزبان معجز بیان گفت که
اگر راجه گنهوانات دلیپ که راجه بهو لوک است
یعنی زمین امداد کند شاید فتح و فیروزی روی
گردد و ما دیوتا پیش او چنان التجا بریم بر بهیست
تا زبان ابنوازشش در آورد که به ضرورت و غرض
خود رفتن عیب و نقصان ندارد اندر همان زمان بر
همان یعنی محافه نشسته در بهو لوک نزد راجه آمد راجه
شرایط آداب و تواضع بجا آورده و بعد از آن استفسار
نمود که موجب این همه تفضل و بنده نوازی چیست اندر
لب بپاسخ گشاد که اگر چندی رفاقت من اختیار
کنی بهمین امداد و اعانت تو بردیتان ظفر یابیم راجه
در جواب گفت که دو روزه زندگانی اگر به کار شما آید
ازین چه بهتر اندر راجه را در همان نشانده به سرگ
لوک که عبارت از عالم بالاست بردیتان از

[illegible]

استماع انمیعنی که راجه کهوانکت دلیب بکوماک دیوتها
آمده است روبکریز نهادند و دیوتها بر ملک خود
قابض و متصرف گشتند پس از انقضای چند
ایام اندر براجه گفت که به برکت قدوم تو مراد
خود کامیاب گردیدیم حال مناسب و سزاوار است
که از من چیزی طلب کنی راجه ساعتی سر بزانو
نهاده در بحر مراقبه فرورفته مستغرق گشت
پس از تامل بسیار ظاهر ساخت که همگی دو مهورت
یعنی چهار گهری در عمر باقیست و زاد راه منزل نا
گزیر تا العفو خود را از آلایش دنیوی پاک ساخته
در عزلت فرو نشست و بیاد الهی پرداخته بدرجه
واصلان حق پیوست هر که بدینطور وقت نزع بیاد
الهی بپردازد بدار الخلاص فایز گردد اجامیل
آورده اند که اجامیل نام برهمنی متوطن قنوج بود

دوزنی

روزی در صحرا میرفت ناگاه زنی از قوم پهلان که به
حسن و جمال یگانه ولی نظیر بود و از باده جوانی مست
و سرشار پیش آمده هر دو دست خود را در گلوی
برهمن آویخت برهمن مجبور بمشاهده فریفته حسن گلو
سوزش گردیده در خانه او رفت و با او تمامی عمر را
بلذت جسمانی و خطوط نفسانی صرف نموده ده
پسر متولد شد نام رام گاهی بر زبان نیاورد
مگر وقت نزع که جم کنکر یعنی ملک الموت برای قبض
جانش آمد از خوف صورت مهیبش پسر خود را که
نارایین نام داشت و با وی نسبت به فرزندان
دیگر الفت میکرد نارایین گفته آواز داد گنهای
سری نارایین که لیل و نهار همراه مردم می باشند
و مردم از ایشان غافل مجرد اصغای این نام که به
برکت ذکرش هزاران هزار اهل معصیت بدرجه

مغفرت رسیده و میرسند بجم کنکر مانع شدند جم
کنکر با کن هالب بز طیق برکشاد که شمایان به شکل دیونا
بنظر می آیند کدام اید کهنا ظاهر ساختند که ما کنهای
سری نارا این هستیم وار بشنیدن اسم مکرم که از زبان
این برهمن برآمد و بشما مانع شده ایم جم به کهنا
کفت که اینایس نارا این دالسته نکفته است از خوف
با محبت دروغی نام لیسر بر زبان آورده سخت
کنهکار است که شنیده برهمن کذاشته مدت العمر
در شرب شراب واکل کباب و کلو بری مردم که
شعار بهلا است صرف نموده دهرم راج به تقید
تمام فرموده است که او را زده زده بیارند شما
بچه را مانع میشوند کهنا کفتند که شما بزرکی
نام نارا این نشنیده آید که هر کنهکاری که در اخت
کال یعنی وقت مرد والسپین نام نارا این بر زبان

ارد

آرد بلا شبهه سزاوار خلاصی است مثلا چهار کس پاپ
نام در مکانی نشسته باشند اگر شخصی یک کس از آنها
آواز دهد چهار یکدفعه بسوئیش بنگرند خواه قبل ازین
مجرم باشند یا نی همچنین سری نارایین جی بسوی او دیدند
و او از بند عقوبت نجات یافت هر که این اسم
از زبان بر می آرد ما او را به برکت این اسم معظم
به بهشت میرسانیم حجم بیاسنج گفت که این برهمن
خیلی سزاوار دوزخ است کهنا زبان به بیان کشودند
که وصف اسمهای سری نارایین که افزون از
حد شرح است در بیان نشنوید انکه اگر یکمرتبه نامی
از نامهای نارایین جیو دانسته یا نادانسته از زبان
برآرد عذابهای او مانند خس و خاشاک که در
آتش سوزان افتد در طرفة العین خاکستر گردد
و نیست و نابود مطلق شود یا مثل شیری که در صحرا

چیست
مکان کیروواهوان وخرگوشان خود بخود از
آوازش فرار شوند ورو بگریز نهادند و اگر کسی
دوای از نادانستگی میخورد اثرش بظهور می
آید همچنان اثر اسم مکرم باید شمرد جم کنکر
ازین مقالات که از زبان کہماشنیده ناچار
خود را در پیش دهرم راج که پرسش احوال بر
نیک و بد و تنبیه و تادیب در خور جرم سوای خاصان
بارگاه الهی تعلق باو دارد رسانیده کیفیت
حالش به عرض در آورد و دهرم راج در جواب
فرمود که تعریف این اسم والا همچنین ست اگر
کسی بحسب اتفاق در پناه یکی از اهل دنیا میرود
بواسطه سرسبزی بخت و نام آوری خود در کارش
تا جان دریغ نمیکند هر که بدین نوع به پناه سری
نارا این که از همه زبردست است برود کسی چه

طاقت

طاقت دارد که با او دم مخالفت زند برهمن مسطور
بر رفتن جم و شنیدن جواب و سوال گهنا •
خوشوقت شده بخاطر آورد وا فسوس هزار
افسوس که هر وقت اسم نارایں جبرا بر زبان
نداشتم دکهنا ی سری نارایں برهمن مذکور را
در بیمان کشانده به فردوس برین رسانیدند و
همینمعنی ملحوظ خاطر داشته شب و روز بیاد خلاق
آفاق اشتغال باید کرد و بمرتبه که خاصیان بار
گاه صمدیت مشرف شده اند در حصول آن هیچ
شک نتوان انگاشت • درراه دوستا
هرکس بر داشتن کامی • سازم بدیده جان
کحل غبار پایش • دل را نماز زنگ صفا چو
آئینه • بینی در و جمال خدا با معاینه • غافل
مشو دمی تو ز اندیشه معاد • حیوان هم بفکر

معاش سست هر آیینه **نظم** سالها در آرزوی
سیم و زر :: کرده ام جهد و مشقت بیشتر ::
چون تعیّم از حصولش شد بدل :: حاصلی دیگر
ندیدم جز خلل **رباعی** آنرا که از خویشتن نه
باشد خبری :: وز زاد میسّر رو بنا شد اثری ::
در کاش ظاهری چشم عارف :: چون سبزه
بیگانه ندارد قدری **فصل دوازدهم در سانحه**
جوک ورودی دادن حکایت آورده اند که در زمان پیشین راجه جدا از بزرگان
سرکشن جیو بوده است روزی از و دناری داد
دهوت که سر آمد مرتاضان عصر و سر حلقه عارفان
دهر بوده است سوال نمود که شناخت ذات
ایزد بیچون بکدام اکتساب عبادت تعلق دارد
او دهوت سمند زبان را در میدان بیان جولان

دواد

داد که وابسته سانکهه جوگ است نزد بان بام حقیقت

وجاده سرمنزل طریقت است هرکس که درین

بحر غواصی نماید در مقصود بدست آرد کیفیت

آن بیش از بیش است بنابران اندکی ازان

بشرح می آید که اول از برهمه که عبارت از عالم

نیرنگی باشد پورکیه یعنی قادر مایا یعنی قدرت بظهور

آمده و از سنجوک یعنی از ملاقات هر دو

مهت که تخم عناصر است پیدایش پذیرفته و از

مهت این کار یعنی پندار و ازانکار هر سه گن

که یکی ساتک دوم راجس سوم تامس ظاهر

گردیده و از تامس که درجه اولی است پنج عنصر

یکی خلا دوم باد سوم آتش چهارم آب

پنجم خاک و در هندی پنج بهوت یکی آکاس

دوم بای سوم اگنی چهارم جل پنجم پرتهی گویند

فی الحقیقه سانکهه جوگ است

و حواس پنجگانه یعنی سامعه و لامسه و ذائقه و
باصره و شامه و دانایان هند شبد سپرش
روپ رس گند خوانند پیدا شده وازراجس
که درجه اوسط است ده اندری ازان جمله پنج
اعضا که گوشت و پوست و چشم و بینی و
زبان و اهل هند پنج گیان اندری یعنی سروتر
و رک چچهه گهران رسنا نامند پنج دیگر یعنی دهن
و دست آلت مقعد پای و در هندی بچ کرم
اندری مکهه هاتهه لنگ گودا پاو نامند ظهور
گرفته است و از ساتک که درجه اعلی است و
چهار ده دیوتا یکی رک دوم باد سیوم سورج
اشتنی کمار پنجم برن ششم اکن هفتم اندر هشتم
بشن نهم بر جا پت دهم جم یازدهم چاند و
دوازدهم برهما سیزدهم باسدیو چهاردهم
رودر

رو دره چهار حواس باطن یعنی خیال و فکر و حافظ
وه و اهمه که اهل هند چهار انتا کرن یعنی چت و بد
دمن و اهنکار خوانند پیدا کرده و در هندی ورجه
تامس را اوربتشاکت و راجس را کرپا تشاکت
و ساتک را کیان شکت نامند و رنگ ساتک
سفید و راجس سرخ و تامس سیاه است و در
کتب معتبره هند مذکور است که چنانچه به عکس آفتاب
آتش از شیشه آتشی و حرکت آهن بسوی مقنا
طیس و ظهور حباب‌ها و موجها در دریا از تحریک
بلعه و حصول ابصارت از انوار آفتاب به عالمتاب
در دیده‌ها میشود و اصل اینمعنی هیچ باندازه
خرد سنجیده نمیشود بدینقسم نیز ظهور مخلوقات
از سنجوگ پورکهه و پرکرت که آنرا قادر و
قدرت نامند باید فهمید و در رو زبر لیکن آن را

قیامت کبری گویند بدین نوع از رتبه برتبه یعنی
خاک در بوی و بوی در آب و آب در لذت در
آتش و آتش در رنگ و رنگ در باد و باد در
لمس و لمس در خلا و خلا در آواز و آواز در هر سه
کن و هر سه کن در آهنکار و آهنکار در مهتت و مهتت
در پرکرت و پرکرت در پورکهه و پورکهه در برهمه
و برهمه که از لوت و کهت و نشو و زادن و
زیستن مبره است محو مطلق کردد دیوتایی
کوش و ک و پوست باد و چشم سورج و بینی و
اشنی مار و زبان برن و سخن اکن و دست
اندر و پای لشن و قضیب برجابت و مقعد جم
و من چاند و بده برهما و چیت باسدیو و اهنکار رد
در است و در عنصر خلا یک کن و در عنصر باد
دو کن و در عنصر آتش سه کن و در عنصر آب چهار
کن

کن و در عنصر خاک پنج کن یکی سامعه دوم لامسه
سیوم باصره چهارم ذائقه پنجم شامه ظهور
پذیرفته و از عالم بیچونی این چون گوهر آشکار
گردیده و خاصیت عنصر خاک است که قیام گویند
و باد چیز که متحرک است و آتش حرارت یعنی گرم و
آب شستل یعنی سرد و خاک کثیف یعنی استوار
نظم شادی و رنج و خوف و حیا و طمع ؛
بین این خلاصه خاک دان در دل نما یقین
بالیدن و کشیدن جهیدن و دویدن
پنجم سخن نمودن از باد کن گزین سستی و
تشنگی است و هم خواب و اشتها خمیازه ز آتش
بشناس و دان همین صفرا و خون و کف
منی و عرق و شمار کز خاصه های عنصر آب است
راست این رگ استخوان و چرم هم گوشت و

موبدان هستند در حقیقت این خاص از زمین
و در خاصه هر یک عنصر پنج عنصر نمایان است در
عنصر خلا بدین نوع که رنج از خلا و شادی از
باد و حیا از آتش و طمع از آب و خوف از
خاک است و در زبان هندی این هر پنج پرکرت
یعنی خاصیت راد و کهه راک لجا موه بهی خوانند
و در خاصه عنصر باد سخن گفتن از خلا و جنبیدن
از باد و دویدن از آتش و بالیدن از آب و
کشیدن از خاک باید پنداشت و اهل هند کهنا
ملهنا دهنا سمیا گویند و در خاصه عنصر آتش
خواب از خلا خمیازه از باد اشتها از آتش
تشنگی از آب سستی از خاک توان انگاشت
و در هندی نیند انگرائی و بهوک و پیاس و الس
نامند و در خاصه عنصر آب صفرا از خلا و منی

از باد و خون از آتش و عرق از آب و کف از
خاک یقین توان کرد و در هندی بت و بند و
رکت و بسیو و بهوک نامند و در خاصه عنصر خاک
موی از خلا و عروق از باد و گوشت از آتش
و چرم از آب و استخوان از خاک باید شمرد و
در هندی روم و ناری و ماس و چام و ناد انگارند
و ظهور هوکیه یعنی دهن و سروتر یعنی گوش از عنصر
خلا و هاتهه یعنی دست و چام یعنی پوست از عنصر
باد و چرن یعنی پای و لوچن یعنی چشم از آتش
و رسنا یعنی زبان و لنگ یعنی قضیب از عنصر
آب و ناسکا یعنی بینی و گدا یعنی مقعد از عنصر
خاک است نظم جای خلا است در سر دروازه
گوش آواز و آن غذا ایش در نگش
سیاه برخوان در ناف جای بادست

بینی درشش یقین کن ‌ﻧﻅ بو ئید ان است قوتش
سبز است رنگ در آن ‌ﻧﻅ در زهره است آکشش د
دروازه اشش دو دیده ‌ﻧﻅ خورشیش بود در جهات
رنگش بسان مرجان ‌ﻧﻅ در مغز جای آب است
دروازه اشش قضیب است ‌ﻧﻅ کارش جماع شبنو
رنگش سفید میدان ‌ﻧﻅ بالای ناف خاک است
دروازه اشش دهن دان ‌ﻧﻅ شرب و خورشش
غذا ایشش رنگ است زرد ای جان اوستها چهار
قسم است یکی جاگرت یعنی بیداری دوم سپن
یعنی خواب سیوم سکهوپت یعنی خواب سیاه
چهارم تریا یعنی عرفان بعضی این چهار را چهار
عالم که عبارت از ناسوت و ملکوت و جبروت
و لاهوت است قرار داده اند جاگرت برنگ
صحن عمارت و سپن مانند حجره و سکهوپت همچو

خانه

خانه الیست که درانجا بعد از ظلمت و تیرگی چیزی دیگر
بنظر نیاید و تریا هموارد برایک و نیز دست و مکان
جاگرت در چشم و سپن در گلو و سکهوپت در
هردی یعنی رو بر دلی و ال و تریا در دماغ باید دانست
و بانی یعنی گفتار بر چهار قسم است اول بیکهری دوم
مدهمان سیوم پشنتی چهارم پیرا بانی بیکهری بجا
گرت و مدهمان بسپن و پشنتی به سکهوپت و پیرا به
تریا ملحق است و دیوتای جاگرت برهما و سپن بشن
و سکهوپت رودر تریا برهمه توان انگاشت مکان
بانی و بیکهری در زبان و مدهمان در کام و پشنتی
محاذی دل و پیرا در سر مقرر است و پشت من سوای
چهار اوستها سه اوستهای دیگر هم نوشته
است بیانش آنکه اول مهاجاگرت دوم جاگرت
سپن سیوم سپن جاگرت مهاجاگرت آنست که

که از زمان ماضی و حال و مستقبل یعنی از گذشته و
میگذرد و خواهد گذشت بواقع خبردار باشد و از
فیض معرفت و دیده بحضوری کامیاب گردد رباعی
یک نظر هر که دید روی و تن نزنش * نبود خواهش
گل و سمن نش * و آنکه را نیست لذت دیدنش * تف
بر آتش و خاک در دهنش * جاگرت سپن آنرا گویند
که در بیداری خواهش لذت نماید خواه و نشان ازین
میسر شده باشد خواه نی گویا این خوابی است که انسان
در بیداری مشاهده نماید بیت وقت فرصت را
مده از دست هنگام شباب * عشرت دنیای
فانی نیست غیر از وهم و خواب * سپن جاگرت
آنرا خوانند که در بیداری اندک زمان را بسیار
و بسیار را اندک تصور نماید چنانچه در قصص راجه
جنک و بلبد هرو راجه لون مشتمل برین معنی بوده است

ازان هر سه قصه راجه لون بتحریر می آید **حکایت**
گویند در جانب شمال باندو ملکی بوده است وسیع
جنگلهای بسیار دران سرزمین واقع راجهٔ آن ملک
راجه لون بوده است و به پیرایهٔ پارسائی و خداپرستی
عروس طبیعت او آراسته بود چنان مینمود که
گویا آفتاب عالم افروز از مطلع خاوری طالع
گردیده و تاریکی ظلم و ستمکاری را از عرصهٔ گیتی
دور ساخته و بدستگی ازو کاهی بوقوع نیامده و
هوا و هوس بره هرگز غالب نشده روزی آن
لون محفل جنت مشاکل خود را زینت داده بر مسند
نشسته بود و درزاد خاصانش قرینه به قرینه
استاده دران حین شخصی مشعبد حاضر گشته شرائط
زمین بوس بتقدیم رسانیده عرض نمود که ای راجه
فن یک طلسم من تماشا کن این بگفت گلدسته

پرهای طاوس که از غرائبات بود بگردانیده همانوقت
وکیل راجه شده آمده اسپ خوش جلو را از نظر
گذرانید و گفت از بهترین اسپان روزگار در
خور پسند شهریاران نامدار روزگار است ترا راجه
راجه بهار راجه هفت اقلیم پنداشته بر سم پیشکش
فرستاده است یکمرتبه برین اسپ سوار باید شد و
راجه متوجه آن اسپ گردید بمجرد نگاه کردن او جان
حیران مانده که مانند نقش تصویر قالب بیجان و متحیر
گشت و تمامی باریابان انجمن فردوس نشیمن راجه
را باین حال مشاهده گشته غریق لجه حیرت شدند و
آواز و صدا از ارباب مجلس کناره گرفت باستیلای
حیرانی هیچ لب بنطق نمی گشاد و گل روی هر یک
از تابش تحیر پژمرده گشت پس از چهار ساعت
راجه بر همان نر بسند بکبار رگی بلرزید و جنبش در

در اعضا و جوارح ظاهر کردید وزرا و وکلا و
خاصان و غیرهم آن حیرت زده را گرفته باادب
تمام پرسیدند که ای راجه دل تو برنگ صاف دلان
دل روشن و منورست چرا دیده بحیرت زده
راجه بلبان سراهیمکان چشم بار زده گفت که ای
حاضران بزم عجایبی که دیدم اگر بشنوید و در
حالتیکه آن شعبده نیرنگ ساز دسته پر بالای
طاوس گردانیده من جانب آن نگاه کرده
دیدم که گویا برین اسپ سوار شده تن تنها متوجه
شکار شدم و این اسپ از غایت تیزروی و گرم
رفتاری که دارد مرا ازاینجا دورتر بمیدانی برد
بیابانی که بابایانی بنداشت مهیب و هولناک بنظر
درآمد نه آنجا آب بود و نه جانوری از افراط
برف برگهای درختان نمانده بود اینطور دید

دلگرفته پریشان خاطر و مضطرب الحال شدم
و در انزدو از اقسام رنج و تعب کشیده به هزاران
محن و مشاق از ان صحرای پرهول رهائی یافتم چون
برون آمدم جنگلی دیگر مشاهده کردم و در انجا درختان گل
مجموع بسیار از بسیار دیدم و جانوران انجا مرا غم
سنج نشاط گردیده و لب جهچه میکشودند در انزمان
این اسپ از تهران من بدر جسته رفت و من
بواسطه ماندگی راه شب در انجا گذرانیدم
چون شب آخر شد و صبح صادق بر دمید و
دختری سیاه فام با پوشاک کبود طبقی از برنج و
دال نخیته بدست گرفته از پیش پیدا شد و من نزدیک
آن دختر رفته گفتم که برای خدا قدری از طعام
بمن بده که آتش گرسنگی در جگر من مشتعل است
او جواب داد که من دختر خاک رویم اگر بشنوی من

رامجا

راضی نشوی اندکی ازین طعام بخود هم الا این
طعام برای پدر خود که درین نزدیکی قلعه میراند
آورده ام چون از تشدد جوع نوبت بجان
رسیده بود چار ناچار سخن او را پذیرفتم آن
دختر از آن آذوقه نصفی بمن داد و نصفی برای
پدر خود نگهداشت و من آنرا با چند جامن که از
درختان چیده بودم خوردم پس آن دختر مرا پیش
پدر خود برد که به غایت زشت رو و کریه منظر
بود گفت خویش مبارک باشد چون روز باخر رسید
خاک روب کاد انرا از قلعه خلاص ساخته مارا
همراه خود در خانه که از جانوران مردار گشته
مثل خوک و سگ و گربه و میمون و خرس و زاغ
و غلیواز توده توده افتاده بود و از گنده
بوئی آنها دماغ مختل و پریشان گشت و رنج بر

طبیعت طاری گردید و شورش شیرگی در خطه اش

وطن گرفت آورد آن دختر سیاه رو با مادر خود

گفت که این شخص را من بشوهری پذیرفته ام مادرش

بدینمعنی استرضا داد و هفت شبانه روز بر سم

خاکروبان در شادی گذراندم چون چهار ماه

گذشت آن عورت حامله گردید بعد انقضای ایام

معهود دختر زاد و پس از سه سال پسری زشت

رو بشکل بظهور آمد بعد از آن پسر دیگر متولد

گردید و با دی سالها در آنجا گذراندم ناگاه

دران ولائیت قحط عظیم افتاد و گیاه که در صحرا

بود از امساک باران خشک گردید و اکثری از

مردم بمرگ مفاجات لغذ جانرا از تکیه کالبد

فرو هشتند و بعضی از غایت گرسنگی متفرق

شدند و بهمه سم آتش زدن گرفت و من بسبب این هراس

آتش

آتش از خانه برآمده زن و دختر را در سایهٔ تنه
درختی آوردم و خود و پسر را در بغل گرفته بخواب
رفتیم و طفلک خورد سال که سخنان شیرین از
زبان برمی آورد و مرا بابا و الفت تمام بود و بر
جنک نام داشت و از جان دوست تر میداشتم
و خیال او تا حال در پیش دیده حاضر است از فرط
جوع جان بجان آفرین سپرد و مردن آن پسر
بر من گران آمد بسیار ملول و دردناک گشتم و
از بس حزن و اندوه خواستم که خود را در آتش
زنم آوازه نقاره بگوشم رسید از این حالت بر
ملالت با فاقت آمده درینجا آمدم لرزیدن و
حیرت من این بود که گفتم چنانکه از بیداشتی و
غفلت نفس در وهم می اندازد همچنین این بازیگر
مرا در وهم انداخت چون راجه لون این بگفت

بازیکر از نظر غایب گشت و ناپدید شد باریابان
محفل ارم رشک به عرض رسانیدند که ای خدیو
آفاق این شخص مشعبد نبود بلک از خاصان بارگاه
صمدیت بوده تا خبر دهد که این عالم و ما فیها طلسمی
است نمود و خیالی بود بوی است از گل و خاری
از مل که ثبات و بقا ندارد و سراپا وهم و وسواس
راجه متنبه شده دل از مالوفات اینجهان برداشت
و بعد چند ماه هر چه در عالم مثال که اتفاقا دیده
بعینه در کوه دید که جنوبی سمت عالم است رفته
مشاهده نمود آری هر چه دیده میشود و هر لذتی که
چشیده می آید وهمی و خیالی است پس دل بر
خیالات و توهمیات بستن بکار خردمندان نیست
اولی آنکه مرآت جهان نمای دل را از زنگار نقوش
صور کونیه مصفا و مبرا باید ساخت تا جمال ابدی
کبریایی

سرادق

سرادق عزت با هزاران غنج و ناز مشاهد کردد

رباعی جمال یار چه در رو ز و چه در شب تاریک
همیشه بر یک نوع است از همه نزدیک چگونه
دیده عارف بر و نگاه کند هزار جانست
ز بوی گلاب هم باریک چهار وجود که واجب الوجود
و ممتنع الوجود و ممکن الوجود و عین الوجود که بزبان
هندی کارن و سوچهم و لنک و استهول خوانند
اینست کارن آنرا گویند که مانند هوا در همه وقت
و همه جا یکیال باشد و اصلا تغیر و انتقال نپذیرد
و سوچهم انرا نامند که بعد از فنای جسم باقیماند
و مرگ را در فنای او طریقی نبود بلکه هیچ گونه زوال
نپذیرد و در مقام من ذرا هم برزخ الی نوم یبعثون
در اید لنگ آن باشد که در بعضی اصطلاحات هندی
کرنه هم خوانند از هنه عنصری که پنج ملکی و چهار انند

کرن و ده اندری که بیان آن کرده و پنج عنصر و بست
و پنجم اتما یعنی روح و بست و ششم پرم اتما یعنی روح القدس
که قیام دارد برخی از دانایان هندی بجای حس مشترک
شنکر آنها را پنجم انته کرن مقرر کرده اند لیکن در
سری بهاگوت و گیتا و دداوش مها واکهه
و غیره هم چهار نوشته از ینجهت در صدر کتاب نیز
چهار را بکار رفته و نمائش حسیت از عنصر باد و اهنکار
از آتش و من از آب و بده از خاک و پر کرت یعنی
خاصه هر یک از انته کرن پنج است خاصه حسیت
یکی چیتون یعنی قیاس دوم لکن یعنی محبت سیوم
بهرم یعنی شبه چهارم استهر یعنی قیام پنجم بهی یعنی
ترس باید دریافت و خاصه اهنکار یکی مین میر یعنی
یعنی انانیت دوم مده یعنی مستی سیوم ابهمان
یعنی غرور چهارم بڑائی یعنی بزرگی پنجم ایمان یعنی نی

ادبی

اول می توان انگاشت و خاصه من یکی شکل یعنی
قرار دوم بکل یعنی بیقراری سیوم آس یعنی
امید چهارم نراس یعنی نا امیدی پنجم لاج یعنی
حیا باید پنداشت و خاصه بده یکی گیان یعنی عر
فان دوم اگیان یعنی نا واقفیت سیوم دهار
نا یعنی اثبات چهارم بجار یعنی تمیز پنجم ابهو یعنی
عقل کل از روی یقین توان دانست و رنگ
چیست سبز و آهنکار سرخ و من سفید و بده زرد
است و سیرت دانایان بر دوازده قسم است
یکی انت دوم لجیه سیوم سمه شت چهارم اکنت
پنجم دو بیت ششم ادو بیت هفتم شانت هشتم
رج بر هار نهم تم نبکهار دهم ست سراک یازدهم
اجهاتیاک دوازدهم نربیتاک نت انت دو قسم
است یکی آنکه احوال روزانه خود را در وقت

خوابیدن یاد کند و هر کاری که از جان و
زبان و اعضا از صبح تا شام بظهور آمده باشد
نادم شده از دل ترک دهد و اوقات خود برب العباد
ایزد پاک بسر برد س طاعت حق کن که بر
تو از ازل بوده است فرض ؛ خویش را کن در
میان زندگی فارغ ز قرض ؛ دوم آنکه عالم
فانی را بسان موج ناپایدار ناپدیدار و عالم
باقی را که مانند دریا دایم لایزال است و برقرار
بر نص کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال
والاکرام ثابت و برقرار پندارد و زر قلب را
در بوته امتحان گداخته طلاء خالص نماید و مانند
هنس شیر از آب جدا ساخته بهوش شد یعنی جسم را
جسم و جان را جان و روح را روح علی حده
علی حده بفهمد رباعی اگر لذتی خواهی از زندگانی

شمرد

شمرده برادر نفس تا توانی نه کسی را بجز حق بقا نیست
عارف نه منه دل تو هرگز ببنیای فانی نه
الجمله آن باشد که افعال نیک و بد خود پسندد و
از اعمال قبیح محترز باشد و در محافل از شایستگی
دم زند سه در مجالس دم زن از شایستگی ای
پر تمیز نه تا شوی چون مرد کامل در دیده مردم عزیز نه
سه مشت آن بود که دشمن و دوست و هندو و مسلمان
را از دیده باطن یکسان بیند و هیچگونه از جان
و دل تفاوت نه انگارد سه دیدهٔ حق بین شمارد
کفر و ایمان را یکی نه در ترازوی عدالت نیست
جا پاسنگ را نکته میگویند که اشنا بکر رکهه
براجه جنک که از مریدان خاص دست هدایت
فرمود که از دل خویش آشنا و بیگانه را یکسان
شمارد در ظاهر اگر کسی شیوه قبیح اختیار کند در خور

اختیار کند در خور جرم به تنبیه و تادیب آن

باید پرداخت چه آنانکه چشم بر روی شاهد

حقیقت باز کرده اند از خلق نمی پوشند و

کسانی که دل بر ذات بسته اند از صفات باک

نمیکرائید و اوناران و رهگیران با وجود

استعداد و کمال قدرت سر رشته ظاهر را از

دست نگذاشته اند و از دل خود گیر و دار انجمن

مجاز را از آئینه های ظهور حقیقت بنداشته آری

فهمید کامل همین است رباعی هر که از خویشتن

خبردار است ؞ در جهان هیچ نقش دیوار است ؞

دایما در ضمیر او یکسان ؞ شادی و رنج و دشمن و

یار است ؞ اثبات آنست که الله تعالی را بر رنگ

هوا و انوار خورشید در هر جا و هر مکان عیان

بیند و گل مراد از بهار نمایش چیند و بر مضمون

آیه وفی انفسکم فلا تبصرون مطلع گردد ؎ نگر بچشم
حقیقت که تا بیقین گردد ٭ ز مهر رویش هر ذره
است نورانی ٭ دوم دیت آنرا خوانند که مقدر
حقیقی را همه وقت حاضر و ناظر دانسته کارهای
مذموم احتراز نماید تا روز حشر منفعل و شرمنده
نگردد ؎ ز کار زشت به عالم نتافت هر کس
روی ٭ بروز حشر نه بیند بجز پشیمانی ٭ اودیت
آنست که ظهور ظاهر را بر تاب کوزه و کاسه
و نظایر آن که کلال بحسب خواهش درست کند
و فی الحقیقت در دیده عارف خاک است بعین ارد
نظم و کوزه و کاسه خورد کلان ٭ ز خاک اند آخر
همین خاکدان ٭ شانت آنست که آستین
آزادگی بر هجده هزار عالم افشانده بمقام
صبح کل گراید و هستی وجود را محض باطل دانسته

برضای ایزدی مشکور باشد ۵ هرکس برضا
مقام دارد ۞ راحت بجهان دوام دارد ۞
رخ بر بار آنست که از ساحت سینه لوث
رعونت و تکبر را بجاروب فطرت صاف
گردانیده دیدهٔ ظاهر را بتجلی دیدار معنوی
منجلی گرداند ۞ محویم بسیر اندرونی ۞ پروای
جهان بجان نداریم ۞ سنگهار آنست که
بمفد در خود با هیچکس باد دغا بازی نه پیماید
و بر نعمت دنیا که در صدد انتقال و زوال است
بر ناکم حوصلگان باز ننماید فرد معذور
مشغول بعشرت و عیش دل ۞ خاصیت اختلام
دارد دنیا ۞ سست براک آنست که از جان و
دل با جدی الفت نگزیند و در هر حال گل مراد
از گلستان مراد چیند و هرچه اتفاقیه یا قصداً

از فارا

50

از خاطر سر زند بران وسوسه نکنند فرد رندیم قلندریم
قلاشش مثـ اما اندیشه این و آن نداریم شـ د
اجهانیاکه آنرا خوانند که عنان توسن هوس را
در قبضه اختیار خود کشیده دارد واز آرزوی
این و آن در گذشته بسوی معشوق حقیقی معطوف
دارد فرد هرچه ذوقی بر پریرویان نظر وا
کرده ام شـ آرزوی دین و دنیا را بجاه انداختم شـ
سرمباک آنست که ذات بر حق قادر مطلق که
آنرا نه جسم توان گفت و نه جسمانی و رنگ
آفتاب در همه جاست و از همه آلایش مبراست
باید فهمید و دل خود را از عالم نمود که بسبب
انتقال اعتباری ندارد و بقدر امکان باید
کشید رباعی عارف ورای دوست مکن
جستجو عبث الا بی ذکر اوست یا همه کس گفتگو

عبث: بیش از دو هفته نیست بهار زمین بباغ
بستن ضمیر خویش برین رنگ بو عبث دیگر
گرباد شه همه جهانی هیچی: در عالم و فاضل
زمانی: در دید و شنید آید هر چه هیچ است:
دانی هیچی وگر ندانی هیچی: و مراتب تفهیم منقسم
برسه قسم است یکی تم بد دوم اس بد سیوم تم
نت بد تم بد آن است که انسان از خود غافل نباشد
و هر کاری که کند چنان نماید که من کرده ام کارهای
حواس و اعضا را مثل تفکر و تصور و شنیدن
و دیدن و بوئیدن و نشستن و خرامیدن و غیرهم
از خود جدا نه فهمد یعنی وقتیکه صورت زیبا
بنظر آید از دیدن آن در دل خوشنود شده فی
گوید که حق تعالی چه شکل غریب آفریده است و این
نمیداند که دیدن کار چشم است و تمیز کار عقل کار

هیچ

من نه دیدنی است و نه تمیز این قسم مردم در عالم
بسیار از بسیار اند و اسپیدان باشد که
هر کاری که از حواس یا اعضا که فعل آن باشد
تصور نماید و خود را از کردن و ناکردن و دیدن
و شنیدن منزه و مبرا پندارد و هر کرا ایزد
تعالی این قدر کرامت فرموده است او را
از مغتنمات باید دانست نیست بدانست که هر چه
بنظر افتد و بتصور در آید آن را بجز ذات حق
نداند چه در آب و برف هیچگونه تفاوت نیست
یعنی عالم کثرت نیز چو برف و عالم وحدت
بسان آب است اما ناکسان باین فهم و دانش رسیده
اند در هر زمان کمتر و کم یاب اند فرد نیست
پروا حق شناسان را از علم ظاهری ز حق
شناسی بهتر از علم نجوم و حکمت است نکته

اشاره روزی مرشد از روی عنایت فرمود
که هرچه از ارض و سما بنظر در می آید و در
وجود مردم جلوه ظهور دارد و عرض کردم که
خدا چگونه ظاهر شود و گفت سر گفتم ابر چگونه
گفت موی سر گفتم برق گفت خنده پاتال لوک
دست لوک و بهولوک و جن لوک و بکینه لوک و
سرک لوک و تپ لوک چیست گفت پاتال لوک
پائین ناف دست لوک سر و بهولوک شکم و
جن لوک زیر سینه و بکینه لوک سینه و سرک
لوک و تپ لوک ناف سوال کردم که دریای
محیط کدام است گفت شکم گفتم جوبها گفت
عروق گفتم کوهها گفت استخوان گفتم نباتات
گفت موی بدن همچنین از هرچه که سایل شدم
بجواب باصواب ممتاز گردیدم رباعی بر

گفتم

لذت و عیش دنیوی ناز مکن ؛ چون خواب و
خیال است باین ساز مکن ؛ یک لحظه مباش
غافل از یاد خدا ؛ بر قسمت باش قانع و
آز مکن دیگر گلیجر بیست درو عبور انسان دشوار ؛
نیکی و بدم بر وران عیب مدار ؛ دانی اگر از علم
ریاضت خبر است ؛ از شیر برد شغال پنجه
هر بار دیگر بر در هر مبند دل که بگذاشتنی است
غیر از حسرت بگو چه برداشتنی است ؛ زنهار
مخور فریب چون بلهوسان ؛ این تیره مغاک
آخر انباشتنی است ؛ عارف بگذر ز آرزوی
دنیا ؛ بیقدر شمار جستجوی دنیا ؛ زنهار مبند
تا توانی دل را ؛ بیفائده است گفتگوی دنیا
دیگر ای بر در نعمت صد هزاران محتاج ؛
وی فضل تر است جن و انسان محتاج ؛ از

رحم تو وردمی گدا اگردد شاه ❊ وز قهر تو شاه نشود
بیک باآن محتاج ❊ بر جوهر عقل گرچه تا زال
گشتیم ❊ آیینه صفت و لیک حیران گشتیم ❊
در طالع ما کمال بیقدری بود ❊ بیهوده چراغ
بزم کوران گشتیم دیگر ای در طلب تو مهر و مه
سرگردان ❊ وی در صفتت جوهر اول حیران ❊
دانم بیقین که برتری از کم و کیف ❊ از وهم گمان و
فهم و روح و دل و جان دیگر ای حرص هوا
رفیق دیرینه ما ❊ وی کذب و دروغ دوست
بکینه ما ❊ میخند مرگ و زندگی میگزید ❊ بر
دولت و بر متاع و گنجینه ما دیگر ای آنکه ز
حال خویشتن بیخبری ❊ هر بار بصورت دگر
جلوه گری ❊ معلوم شد چنین ز روی اقوال
زین بیت دگر بودی و اینک دگری فصل

سیزدهم در کیفیات راج جوگ و اکتساب اکتساب آن

حکایت آورده اند که در ایام سلف
و زمان باستان جنک نام راجه بوده است
که فلک با عهد اقبالش عهد موافقت بسته
و زمانه بر وعده التفاتش کلاه گوشه مخزیه آسمان
شکسته از فرمان روایان ماضی و حال کتاب
عبادت بر خود آنقدر محنت کشیده که کم شده
طرفه اینکه در هنگام خلوت و چه اوان جلوت
زیر ران پای راست مجمر پر از اخگر آتش می
داشت و اصلا تاب آتش زبانش بمی باید
و کف پای چپ برای مساس پستان زنان
صاحب جمال میگذاشت و دریای شهوت
با وجود بلاغیه و مساس متحرک نمیگردید روزی
درویشی این مذکور شنیده بود دیعه معاینه کرده

باستعجاب عظیم فرو رفت واز راجه پرسید که این
اثر کدام عبادت است راجه پاسخ داد که نتیجه
اعمال راج جوگ است که بآن پرداخته ام حکایت
در کتب هندی مسطور است که سری سیداشیو صاحب
که این اسرار نهانی را از ممکن بقوت بفعل آورده
از سده اس که بیا لنش در است ناناک جوگ مرقوم
است بر کوه کیلاس که شمال رویه عالم است
نشسته روز و شب بیاد معبود حقیقی مواظبت
واشتغال میدارند و یار بتی جی بران قدم جیسمی
باشند و کاهی طبیعت پاک طرنیش بران توجه
نمیگذارد و مرتاضان والا دانش بیاد وریی
خزد رسا و فکر والا و ذهن مستقیم میگویند که اینهمه
اثر راج جوگ است و پیش از شروع این کسب باید
که از غذای تلخ و تیز و نمک زیاده و بسیار گرم و

سرد و شنبه و ترش و بادی و بهلی سنبجه و ترب و کنجد و
چغرات ترش و غله نخود و کودر دانا ک سو و سیر
و پیاز و شلغم و شیرینی بسیار پرهیز کند و اکتاب
راج جوگ همگی یکصد و بست است از انجمله سیزده
کسب که عمل آن چندان دشوار نیست و بر اهل
دنیا خاصه بسرداران لازم آمده بیان میکنیم یکی
سورنهی دوم جون سکوچ سیوم بهوسر کرم
چهارم امری کجری پنجم ادرده رنبه ششم سیوم
هفتم دم هشتم بترا نهم ترکنی دهم سرت تهی یازدهم
سیام بهوی منذرا دوازدهم انتر سماو
سیزدهم مدراا ننکی سورنهی آنست که بوقت قضای
حاجت بول نکند بس عامل باید که بول به محل شتر
مدفق واهسته آهسته میساخته باشد یعنی یکیک قطره
برآرد و سر رشته این عمل از دست ندهد و هرگاه

احتیاج غایط شود بمکان ضرور رفته از و ر نس
نیولی کرم نله حبیب را که به طرف سر اشف حبیب است
بگرداند اگر اینچنین نکند رگ سنکهنی را که زیر ناف نشین
است از اول انگشت دست حبیب بقا بود در آرد
و از نر انگشت دست راست پر و بینی حبیب را که در
انمقام ماه است مسدود کرداند و از طرف دم
راست که در آنجا مقام آفتاب است دم کشی نماید
و چهار لحظه نگهدارد بعد از ان دم هار السهولیت
از طرف حبیب سر دهد و نگاه بر پیشانی نهند تا از
ممارست این عمل بیرون بنیاید و اگر از جای ضرور
بر آمده بدینگونه از سده اسن نشسته عمل نماید د
کیسه نمناد در خور آرزو از نقد قوت پر سازد و از
مکان ضرور فراغت یافته پیش از چهار ساعت
بول نه کند چون در مبرز خانه بنشیند از ضحرا کشتن

شانه

نشاشه کند مضایقه نیست **جون سنکوچ** آنرا گویند
که عرق سنکهنی که در بالا گفته شده جون دیوی
می نامند عمر که وقت شب از سنهکه آسن
یعنی قدم چپ زیر پاشنه پای راست و قدم
راست بر پاشنه پای چپ بالای شتالنک
باشد یا تقسیمی که طبیعت رغبت پذیرد نا یا لضد دفعه
بموجب شمار از تقویت باد یا آنکه ترخش در
هههجوک مرقوم است بالا بردارد و بدین آئین
ده یازده ماه مداومت نماید تا مهارت آب منی
کشیدن و آب بعد از مزاولت آورده زتیه ازراه
نائیره با آسانی حاصل شود و در هنگام جماع منی
هم در اختیار ماند **بهو بهر کرم** که آنرا ذکر ارو گویند
بدینگو جه است که دم را بسهولت کشیده بر آرد
عنان توجه در هر وقت بدین سو نگارد ۵ ز

مردان بود هر کس اندر جهان ❊ بلغش را کشیده
زنده هر زمان ❊ هر که بدین شغل عمل نماید بعد شش
ماه دامن بیداریش از غبار سیین یعنی خواب
آسود کی نپذیرد و اگر آید موجب مشاهده برزد
بوند و از خاطر فراموش نگردد و گاهی بر طبیعت
پاک طبنش لوث احتلام نشود و عنان اشهب
تندخرام شهوت در قبضه اختیار بماند و انوار
عشرت و نشاط در هر وقت در صحن مزاج او پرتو
اندازد امری بجری آنرا گویند که سمان باد را
که متصل جهراکن یعنی حرارت عزیزی می باشد
از جمله ده بادهاست و احوال هر یک در بنه جوک
مسطور است از سرت یعنی خیال به طرف بالا بردارد
و نظر بر پیشانی آرد هر کس که بدینوجه تا هشت
ماه ممارست پذیرد و حرارت طبیعی او از زنگ

غفلت

غفلت انجا اندبرد و بعدم استخراج باد غلیظ
در شب باز و زحمت بسیار بهم رسد و حقیقت مفصل
این کتب و شرح فوائد آن عمیق از بیش است بنابرین
بقدر یکنفی کردید. آدرده رنیه آنست که مستعمل
باید که میل چینی یا پر طاوس که مصفا باشد بقدر
دوازده انگشت درست ساخته بسهولیت وقت
شب انداختن از راه نایزه شروع کند از اول تا
هشت روز با عورت قربت نماید وقتی که در رگی
سیوتی که انبس است فایز شود و باشارت مرشد
کامل منفتح نقره یا جد نیار کنا نذا کرماه بیسا کهه
یا چیت یا اسوج باشد این هرسه ماه را در شهور
شمسی فروردی و اسفندار و شهریور گویند
شروع آن بهتر نیست و در بهنه ماه از کاک آتش و
بستوری که بوقت شاشیدن نشیند ازدهن

منفعج زند تا از مدا ومت شستماه دم در خانه تهوت

که متصل رگ جیب است سرایت کند و تقویت کشیدن

منی پیش از انزال بهم رسد و از ابتدای شروع

کشش منی تا ششماه نسخه تبریه که مرقوم میگردد

نسخهٔ کشیدن منی تخم کاهو شش ماشه کشنیز

پنج ماشه سحق نموده نبات بوزن دو توله دران

انداخته صاف نموده باید نوشید و در دو سال استعمال

کشیدن آب و شیر و منی زن مطابق استدعا

میگردد اگر دو از ده سال بدین نمط آب منی در ضبط

دارد و از غذا های کسیف که تحریر یافت محترز

باشد و غذا های لطیف و چرب از روغن ماده گاو

که تلخ نباشد و اشیای مقوی و شیرین منی اکثر مثل

نان گندم خوشنما و برنج باریک و دال مونگ و ماش

مقشر و شیر ماده گاو و فربه و جوان با شیر گاو میش

سفید

سفید و مسکه تازه و نبات و آمله و زنجبیل و هلیله
و ترکاری بتهوا و ادرک و پان و چونه و سپاری
و کهنی و کهته کم مرغوب طبع خود سازد و فاقه صغار
و میوه شیرین را عزیز دارد و تجربه دلی کرم را موجب
شمار سر صد اسم مع کیول کهنات عمر روزبه عمل
آرد و مدرا کیچهری و هیوالی کرم دشتبی کرم را استعمال
خود دارد و تا سردی و گرمی برو جود ش بیک
و تیره بماند پیمانه قالب از شراب زندگانی بر رونق
عمر نشستن و کیل من و و ناتری و جدهه و نارد
و بیاس هسوهان و سری جمن رکهه که بزرگ و هوبر آن
است و سری سکهدیو که اصلاح خزان فنا را بر نگ
خضر و الیاس بر شجرات وجود شان دخلی نیست
لبریز ماند و آب منی از برودت استعمال این عمل
بسان یخ در سرما منجمد گردد و الوا ر پیشانیش به

کردار ماهتاب تابان شود و دندان ریخته باز پیدا شوند
و موهای سفید باز سیاه بر آیند و تجربه اراده دامن
خواهش را از سیر هر سه عالم که عبارت از برک لوک
و مرت لوک و پاتال لوک باشد بر نماید و زخم شمشیر
و جمده تفنگ و گرز و تیر و تبر بر بدنش کارگر نشود
و شیر ژیان و پیل مست و باز و دیگر جانوران
مهیب و زهردار بملاحظه آن هراسان شوند و
اگر ریخته بروند و جسم او مانند پینه در دریا غرق نشود
و حرارت آتش مثل سمندر بتنش اثر پذیر نگردد
و سوای ازین فوائد بسیار از بسیار حضوا شوند
و چون غذای برگ تنبول و روغن زرد تا سالهای
مسطوره تناول نماید و این استعمال بگذارد هر رنگ
وجودش برنگ شنجرف لبرخی هم رنگ شود و سم
دوم را که مرتاضان پنج درجت ریاضت فرار

مید هند

میدهند اگر هیچ درخت استوار باشد از صدمات صرصر هوا و هوس دنیوی از جا نیفتد هر یک برسته کونه است سم آذت که دل را از ما و منی و شمانی و توی باز داشته بگانه و بیگانه را یکسان پندارد و از کیان اسماده یعنی مشاهده انوار حقیقت بموجب آیه اینما تولوا فثم وجه الله و انوار آفتاب عالمتاب در همه جا و همه مکان است دیده خود را منور گردانند ظهور خورشید معرفت بین بچشم عرفان بذره ذره که در همه وقت بر پای آیین بهر مکانست عیان و ساری و بان آهو که مشک در ناف دارد دنبال اش او در میان دشت و کوهستان سو بسو و جا بجا میرود و عبث حیران و سرگردان نشود خدا به تست عیان تو چرا بکوه و بدشت حزاب هیچو غزالی و

آهو بدرا

مشک اندر ناف ؛ و حواس درونی را بضبط آرد ؛
و از نظر حقارت بر هیچکس نه گمارد ؛ دوم آنکه اوقات
خود را در لذات نفسانی و خطوط جسمانی
ضایع نسازد و از هیچ آنی بدون مولی کرد اهب
العطایا نه پردازد و اکثر مظاهر عنصری را بمثابه قوافل
که در مسافرت یکجا بشب آرام گیرند و چون صبح شود
کسی طرف مغرب و کسی طرف جنوب میرود
یا مثل درختانی که در کنار دریا واقع شوند و از
طغیانی آب سست بنیاد شده در دریا
می افتد و برگهای او کجا بکجا میروند و یا مانند
مردمانی که در یک کشتی می نشینند و از رویه
آب رفته بجوانب مختلفه راهی میگردند تصور توان
نمود قطعه بیاد حق باش در همه وقت و ناز
نما بعیش ظاهر ؛ چرا که درین زمان از وی کسی

ندیده

نزیده است پایداری ۞ اگر تو داری امید راحت
شنو بگوش دل این نصیحت ۞ مبند هرگز
ضمیر خود را چو اهل غفلت بخانه داری ۞ بخانهٔ من
بیار تشریف و کن منور بروی زیبا ۞ همیشه باز
است این دو چشم چو چشم نرگس در انتظاری ۞
بر نالهٔ بسمل ز اضطراری بخاک و خونم مدام غلطان
از آن زمانی که تیغ نکهت بدل رسانده است هم کاری
سیوم استعداد فراخ حوصلگی در بر داشت رنج
زمانه اگر ظاهری شود بهم رساند و رای تدبیر صاحبه
از دست نداده سرگردان نشود ۞ بر آئینهٔ دلم غم
دهر ۞ مانند نقش نشست و برخاست ۞ برین قسم
است که اول ز شغل مهابدرا که تفصیل آن در رسالهٔ
جوگ مرقوم میگردد داشت الله تعالی حفظ حواس
بروی نماید و از زیرا تا بام معکوس باد بر آن ابابا ب

یکجا نموده تا دو ساعت نگهدارد و صورت برات
روب نماید که مجملا حقیقتش بقید قلم در می آید که نطفهٔ
طفهٔ زمین که عبارت از تل و بیتل و تلاتل و مهاتل و
سا تل و سوتل و پاتال باشد مثل کعب پای و پشت پای
و ساق و شتالنگ و پاشنه و زانو و ران و
جانوران آنجا ناخن و پای و گردش زمانه رفتار
و برجانب یونا که باعث توالد و تناسل است و
علامت و بار آن نطفه و بهولوک یعنی ارض تا سما
مابین ناف و سه کوه جانب جنوب که یکی سمیر و دوم
همونت و سیوم همکوت باشد دست چپ و سه
کوه طرف شمال یکی کیلاس دوم همال سیوم
دریا دیو دست راست و سمیر و کیلاس هر دو
سرین و بد و ایل آتشی که در دریای محیط جا دارد
و آب را بروز برلی یعنی قیامت کبری خشک خواهد
کرد

کرده معده آنست که دران غذا بهضمیت در آید و
هفت دریا یکی شور دوم عرق نیشکر سیوم شراب
چهارم روغن زرد پنجم جعزات ششم شیر هفتم آب شیرین
و در زبان هند کهار ایکهه رس اسرا گهرت دده
دهی و سوده پیند ارند رکها و همگی نباتات موی بدن گنگا
و جمنا و سرسی مانند اینرا و پنگلا و سکهمنا یا ید لوک که در
آنجا کند بریان می باشند شکم و بیکنه لوک و سینه
و دستارها از قسم جواهر خلایراک و کوهها استخوان
و حوران بهشت خط کف دست و دیوتهای دیگر ناخن
دست و راستی گفتار و بهشت جنت هر دو گوش و
کوه برف که بهیما نجل مشهور است حلقه یک گوش
در گوش دیگر زیب و زینت گوشواره کوه سمیر و
جن لوک بالای بهشت است روی و همه عالم خوراک
داستی کمار یعنی آفتاب و ماهتاب هر دو چشم اوست

بمشاهده آرد دوم هر کاری که شروع کند نظر بر فضل
او سبحانه داشته باستقلال تمام و دلجمعی بالاکلام
بالضرام رساند و در کارها شتاب زدگی ننماید چه
در سرعت ضرر بسیار و باهستگی نفع بیشمار است
از نیرو لازم است که دامن بردباری در هیچ حال
از دست ندهد و حکما گفته اند که حلم نمک خوان
اخلاق است چه اگر حروف او را منقلب کردانی تلخ
شود چنانچه طعام بی نمک لذت ندهد خلق بی حلم
جمال ننماید هر که آتش غصه باب حلم بنشاند بلا شبه
صاحب کمال است سیوم فرموده امر شد را بجان
و دل الیقین بپذارد و از صحبت مختلف القدر استطاعت
محترز باشد ۵ اتحاد ناموافق آفت جانست و بس
صد خطر دارد هر آنکس کز سفر افتاد پس بهتر آنست
که دم از هردو یره بینی نباشد و نگذارد یعنی لسان

پوست و ملکشی آهنگران از سوراخ چپ کشیده

طرف راست گذارد و از جانب راست کشیده

بطرف چپ گذارد از این عمل رگ کوندلی از خواب

بیدار شود و به مستعمل لایق است که هرگاه بازن

که مباشرت کند و منی ور دگر آید از جون سنکوج فلینک

سنکوج بحالت انزال برسد از عورت علیحده شده

شده همه آسن نماید و نظر بر پیشانی داشته دم چپ را

از اول انگشت دست راست بند کرده از طرف دم

راست و ملکشی کند تا منی بمسکن خود که در دماغ

قرار یافته فایز شود بعد از الفراغ اخلاط نفسانی

از پهلوی راست خوابیدن بیشتر نکند و ساعت از

احتیاج نجاست خانه نخاسته کردن لازم است و در

زمان بول کردن باد غلیظ را نیز در ضبط داشتن

بهتر و از راه ناف نیز هم بدستور پوست آهنگران گاهی

دم را فرو گذارد و گاهی پک شد و اکثر اوقات
این استعمال ضرور نیست ترکنی آنست که نظر بر
پیشانی باشد هر گه هر روز بجماعت ذخیره نگاه
اندورزد منی با ختیارش در آید و دیده امیدش
بتجلیات ربانی منور گردد و مفصل تفصیل این
کسب در هیهه جوک مندرج است سرت تهنی آن را
خوانند که در همه وقت سرت یعنی خیال عبادایان
که بر بزاز ناف حرکت نمی نماید و در آنجا مکان
عبور آب منی است بر بند منی او بدون خواهش
رو بانزال نیارد و افزونی خرد و روشنی چشم
حاصل شود سیام هوی مندر آنرا گویند که
اندرون هوا تصور نماید شاهد حقیقی را که کس
بادیان اسن بندیستان بر مهیه دکیان بادی
کیان و سانکهه بادی بور کهه و جوکیان با نجل

خوان السرو کال بادی کل دنیای خوانان رتما
و میهمانان کشادانان کرم و بعضی از دانایان بده
و بعضی باشیوه و فضلای عرب و عجم بتائیدات
دلایل منبر که وجه ذات هیسکو نیداز چشم ظاهر
باستعانت دیدهٔ باطن نه بیند **فرد** در هوا از دیدهٔ
باطن نگر ۞ شاهد مخفی نشود تا جلوه گر ۞ و بعضی
از دانایان این کرب را بنوعی دیگر هم نوشته اند
انتزماده آنست که عسر کادم او اورده از سینه
در ناف ریخته میوه بنسیم آن گل بهشت بر که در انجا
شکفتن گیرد و بیمن نظاره اش آئینه دل از پرتو
تجلیات لایزال انجلا پذیرد ع بر ضمیر خویش
نور رب به بین ۞ سر و هو معکم تحقیق اقرب به بین هر
پنج اعضا که عبارت از گوشت و پوست و چشم
و بینی و زبان باشد بقا بود دارد یعنی بر ناک فیل

بدریافت لذات مساس جسمانی و ذوق نان
صاحب جمال و حسن مطبوع و مرغوب نشود مانند
ماهی بلذات و مذاق زبانگی تن بهلاک نه
دهد و چون پروانه بتماشای حسن ظهور و اشکال
شمع رخسار آن نسوزد و مانند زنبور سیاه
بطمع بوی گل فریفته نگردد و بکردار آهو بغریب
نغمه خود را بهلاک نرساند منتر ۱۰ انگی آنرا گویند
که لنک بدستوریکه گویهای فوطه یعنی انثیین زیر
قضیب می باشند بارشاد مرشد بموده اندرون
یا جامه دارد و چون بسنکوج هر قدر که تواند و
باستعمال آرد تا نشاه این عمل را از دست
نرهد آلت او برد فوق تمنا بطرف شکم غائب گردد
و زمانی که خواهد بیرون آرد فصل چهاردهم در
بیان هته جوگ و اشغال آن و سوال و جواب

ارزم ببند

از مرشد حکایت میگویند که در زمان ماضی دو تانزی
او دهوت که از بزرگترین رکهیان ریاضت کیش
بوده است روزی کوزه گلی پر از امرت یعنی آب
حیات در دست گرفته بخانه کلالی که از مریدانش
بود رسید پس از زمانی بسبب حاجت پایخانه رفت
و بکلال گفت که این کوزه را که بالب از زهر هلاهل
است با احتیاط تمام نگاه باید داشت چنان
نشود که کسی بشبهه آب نوش کند بنا بر دفع
احتیاج و مکان ضرور بصحرا میردم کلال
حسب الامر برداشته در خانه خود رفت و بر
طاقی که درون حجره بود نهاد و با اهلیه لوازم
نگهبانی آنچه که مناسب بود ظاهر نمود و دخترش از
مادر بسبب گفتگوی لاطایل آزردگی خاطر بهم
رسانیده بود از استماع این معنی قالب

می جست چون مادرش از حاجت الش بی در جای
دیگر رفت فرصت را از غنیمات پنداشته بعنف
ازان بنوشید و بمجرد نوشیدن اثر بشاشت بر چهره
اش پدیدار گشت و آتش غم و غصه که در اشتغال
بود منطفی گردید و خاطرش یکبار میکساران
مست باده مسرت و سرور شد بالبدار در دل خود
یقین آورد که آب حیات است پس از دو ساعت
او دهوت واپس آمده کوزه را طلبید دید که
بلب نیست همان زمان دختر کلال آمده عرض کرد که
او دهوت من بواسطه اجل خورده ام و مرتکب
اینوع جرات و گستاخی شده بودم لیکن اثرش
تا حال بظهور نه پیوست کلال بمجرد دریافت این
ماجرا سراسیمه گردیده در قدم او دهوت که
کمالش بر وضیع و شریف واضح است افتاده

ملتمس

ملتمس شد که از عنایات کرامی امید آن دارم
که عذر تقصیر مرا که بر وفق ارشاد محافظت کوزه
کما حقه نپرداختم نپذیرد و بر رفع زهر این دختر علاجی
کن تا موثر نگردد که نظر مکن بخطائم اگر برفت
از من که آدمیت مرکب ز سهو انسانی زاد
دهوت جواهر زبان را بمیزان خرد سنجیده
فرمود که هیچ اندیشه مکن اثر هلاهل برد جودش
نمودار نخواهد شد و هنگام وسط اللیل در جناب
حضرت باری که بر آرنده حاجات محتاجان
روزگار است دست بمناجات خواهم کشاد
و بیقین کلی است که بمین اجابت نشتار و ز قیامت
خواهد زیست و از آنجا که حرفی بزاند کلال
از ہمعنی طعام تیار کنانیده و او دهوت نواله
بقدر اشتها برداشته شلبه را آنجا کذرانیده و

روز دوم کیفیت اقبال دعای همیشه نیم شبی خود
بجلال ظاهر ساخته بیتی از طلوع نیر جهانتاب
بر طرفی روانه شد آری خواص اشیا درست است
چه هر گاه دختر کلال آبحیات نادانسته نوشیده
بود خاصیتش بر آن نمایان گشت هر که اکتساب
همنه جوک که برنگ آبحیات خاصیت دارد نماید
چگونه اثرش بر و آشکار نگردد و تمامی اشغالش
سه صد و شصت اند از انجمله اندکی ز روی داد
آن بر قسم می درآید هست کرم یعنی ششش کسب
که یکی نیولی دوم دهوتی سیوم نجکرم چهارم
بستی پنجم نبتی ششم جوکانی باشد استعمال
این آنست که بیان آن برین وجه نیولی آن
باشد که رگ نبکنال که از کلان ترین رگهاست

وزیر ناف

و زیر ناف جا دارد و درولیش بجانب بائین بست
گردانیده به طرف بچهم کهالی آرد تا جاده روانگی
باد بران وایان که به طرف میروند قرار یافته
است گشاده گردد و هردو تا جایش را از ته
د بالا لبان آسیا بگردانیدن در آرد وگره باد
را زیر ناف آرد تا دردی که از غایط و بول
باقیمانده بفیند و هاضمه درست شود دهوتی آنست
که بیتی مارچه سفید را به شرطیکه نیم کهنه وطولش
بمقدار شانزده دست وعرض چهار انگشت
باشد درست گرده از آب یا از شیر ماده گاو
تر ساخته آهسته آهسته تبلغ نماید و وقتی که از استعمال
بیحششرو زدر بطن برده به قدری که یکو جب
بیرون ماند مستعمل را واجب است که لمعه توقف
کند بعد ازان با آهستگی برآرد و در هفته یکدفعه

همین قسم عمل نماید تا امراض صفرا و بلغمی و سودائی
مثل سرفه کهنه و باد گوله و تلخه و غیر آن زایل شوند
آنست که آب گرم زیاده از تشنگی پیش از خورش
بنوشد و بعد از ساعتی اڈوان بند کرده آهسته
آهسته آب را از راه اروغ برسینه دا زد و مبتدی
نزانکشت بر لوهات یعنی زاغ دهن داشته آب را
بر ناک فیل از دهان برآرد هر کس بدین نوع در صحه
یکماه مستعمل شود مرضی از بلغم بر وجودش موثر
نگردد نسبی آنکه پانزده اثار آب بل زیاده در آوند
گلی داشته بتقویت بادیان که بیانش مندرج است
از راه مقعد به طرف شکم کشد و تا نیم ساعت
نگهداشته بیرون آرد از ابتدای تشکل کهنه ماه چیت
یعنی اسفندیار لغایت کس بجهة ماه اسوج یعنی
شهریور که شش ماه بود با آب تازه باید نمود و در

سشا

ششماه بود دیگر با آب گرم مودن صلاح است آن
کس که این طور مداومت ورزد آئینهٔ دلش از
زنگ تنگی صفایی گیرد و کاهلی وسستی و خواب
رفع شود **بتی** آنست که رشتهٔ ریسمان سوت
را سه لره باندازه یکنیم جسب و راست کرده و موم
را با آتش ملایم ساخته چرب کند و یا پس از سه
لره نمودن موم آمیزد هر گاه سخت شود در جیه
سفید نگهدارد و هنگام دهن شستن اول در روزن
راست بینی اندازد و چون از دهن بر آرد پس از دو
چهار لحظه بر آرد و همین طور از روزن چپ کرد اندهر
که بلا ناغه تا چهار ماه مداومت ورزد بینایی
دیده اش تا دم واپسین نقصان نپذیرد و نا
سور رفع شود و تازه دماغی بهم رسد **جوکانی**
آنرا گویند که تناول غذا نموده پس از ساعتی با انضباط

زبان دو یمی که آنرا داغ دہن کویند از دہن برآرد و
اہل عبادت مناسب است که باد از یره بینی خرخش
از ہیجکانه غنصر است و به قدر دوازده انگشت بر
می آید بند ریج اندک اندک ازان کم کند یعنی دم را
ہمانقدر از یره بینی برآرد که بوقت معاودت در آن
کمی و نقصان روی بنماید تا از کمی آن برکشو دہمب
یعنی جگر سسبس کنول که حقیقت ہر یک مرقوم است
اطلاع یابد و نظر بر دو ابرو بندد تا در انجا انوار
حق بمثابه چراغ بنمود در آید شغل دیگر رغبت نور زد
چه جوکیان انهیز تبه مرتبه اول اقرار مید ہند و در زبان
ہندی مندرا ہو جری کویند و ہمین دستور رفته
رفته بسہولیت بطرف پستان چپ که در آنجا
مکان دل است نگاه نماید تا در شب تار انقدر تجلی
مشاہده کردد که اگر خواہد رشته در سوراخ سوزن

کند

کند و سوای ازین عجائبات بسیار است که از
چشم خود ببیند هرگاه ازین فراغت هم رسد
اول چهار انگشت رو بروی بینی معاینه کند همین
طور آهسته آهسته درمیان پیشانی یا معال بنظر
تصور نماید و ظهور حقیقت را که مثل روشنی برق
و چراغان و عکس دریا انعکاس می پذیرد و ببیند

بیت برجهه نگر ز دیدهٔ فکر ۞ انوار حقیقت است پیدا

۞ هر که وقت صبح تا یکماه چهار گهری بدین عمل
بپردازد کل از چشم او زائل گردد و در روز ستاره ها
معاینه نماید و مرتاضان این مرتبه را مدراچاچری نام
نهاده اند و ترکنی هم میگویند و پس از آن گوش
و لب و چشم و غیر آن دروازه ها را مسدود ساخته
تصور اندرون یعنی هنوز گوشها که به طرف چشم بالای
سر واقع شده نماید دوم اندرون را به طرف گوشها

که دروازه فلک ست کشد وآوازها که ازانجا
بر میخزند وده اند تفصیل هر یک برین قسم است
یکی آواز زنبور سیاه دوم جرس سیوم نی
چهارم نقاره پنجم بین ششم رعد هفتم دریا هشتم
ناقوس نهم کرنا دهم جلاجل که در هندی بهنور کی
وکهنته وبانسری ومامان وبین وکرج وسنده
وسنکهه وبهیر وجهانجهه نامند وپس از مداومت
ششماه سر الهام غیب باستماع رسد فرد چشم و
گوش وبینی ولب را بند پس ازان انوار حق
بی بین گزند چون ازین هم فراغت حاصل آید زبان
را از همت ششماه ناکام دراز سازد واهل هند
این کسب را مند راکهیری نامند وطریقش اینست
که کارد نقره بقدر برگ زقوم خاردار درست
کنانیده رگ بابین زبان را باندازه خشمی شی

در

در هفته یکبد فوا آیینه مقابل داشته برد گشتن آن
هر روز از سر انگشت و انگشت اول دست راست
نماید و اکثر اوقات هلیله و بلیله و آمله و نمک لاهوری
یکجا کرده کوفته و بیخته مالش گرداند و هر گاه زبان
بمقدار چهار انگشت از سابق تجاوز نماید اینهمه
استعمال را ترک نماید و آنجیات که در کام جا
یافته نوش جان فرماید تا زنجیر قفل ده دروازه
نهم مسدود باشد و طرحی دیگر که از استعمال
آن باندک زمانی دراز شود از تلقین مرشد تعلق
دارد بعد از فراغ این بادیران را از راه نیکنال
که در زیر ناف مقام گرفته و مکرر تا ر را بینت تا بالا
از خانه مرگ که رنگ آن سیاه است در بر مهه اند
هر که تبارک جا یافته رساند از سرت دطور یعنی
خیال بر نظر روشنی آنجا که مانند هزاران هزار

آفتاب و ماهتاب تو ان شمرد ملاحظه کند و ازعجائبات
آنجا سر به خاموشی در کام و زبان افتد و حالتی
دست دهد که گفتن آن از امر محال است و اگر از ان
حالت اندکی یارای سخن گفتن باشد تاهم شروع
آن از کمال حماقت و بیدانشی است اشتهای و تشنگی
و سستی و خواب را در آنجا گنجایش نیست چو کیان
این مرتبه را مدرا و نمنی نامند و او لوک هم نام این
درجه است و استعمال کسب طرا کسماده که در خواب
و بیداری بر همه کس مسکیذرد از توجهه مرشد دانستن
و کردن بهتر است و استعمال و مهابدا که بیانش برین
قسم است لازم آمده مهابدما آسنت که پاشنه
پای چپ زیر مقعد دارد و پای راست دراز کند
و از هر دو دست پای را بگیرد و زانو بزمین چسبیده
دارد این آسن را بجهم تان آسن نامند و مول بندداد

وان

وان بند و جالند هر بند این هر سه را در انوقت
بعمل آرد و سر بزانو نهد و بادایان و یران از بینی
پاک شد و هر سه وقت یعنی صبح و چاشت و شام
این استعمال را نگذارد و گوندلی شکلست که بصورت
مارست و طول پای وجب و عرض چهار انگشت و رنگ
سرخ دارد و حلقه زیر ناف ساخته است ازین عمل
در شش ماه از خواب بیدار شود و گره بادایان و
کشاده گردد و زهر مار بلاهل دخل نکند و امراض
بدنی مثل کوله و نزله زایل گردد و موهای سفید سیاه
شوند و کنجکاه بدن و ژولیده کی تن دور شود و
دفعه دوم هم برین وجهه از پای چپ سازد و مهابندرا
آنست که پاشنه پای چپ را زیر خصیه ها دارد
و قدم راست بر ران چپ گذارد و از دهن پورکه
یعنی دم کشی نموده آهسته آهسته از طرف راست

بعنی بر آرد و جالندہر بند واو وان بند نماید و وقت
گذاشتن بجالندہر بند میل نماید و همین قسم از جانب
چپ سازد و سکھمن او سہا یعنی ازین عمل حاصل
میشود و باد بر ہشتاد و چہار قسم قرار یافته
از انجمله کیفیت ده باد برقم می آید اینست یکی اپان
دوم پران سیوم بیان چہارم سمان پنجم اودبان
ششم دنیودت هفتم کوارم ہشتم کرکل نہم ناک دہم
اڈھیلان دہنجی مکان اپان در مقعد است و خاصیت
آن دارد که آنچه غذای کثیف باشد از جسم
بردن آرد پران در رہروی یعنی رو بروی دل مقام
گرفته است از دہن گفتگو نماید و از ناف الدماغ
آمد و شد دارد و بمنزله باد بیزن است حرارت
غریزی را روشن دارد و از محل خود نسبت و
ششش انکشت اخراج مینماید و از ان اسیر دیر درون

می در آید

می در آید و چهار انگشت منقطع میشود و بسبب نقصان
عمر آدمی از ینجهت است و بیان در تمامی اعضا سارست
و خاصیتش آنست که بوقت ضرورت بعضو ها مدد کند
و از راه مقعد بر می آید سمان بفصل حرارت غریزی
اقامت ورزیده خاصه اش آنست که غذا از طرف
ظاهر بباطن جذب نماید اڈوان در کلو می باشد و
دهها از تقویت او بیرون می آیند و بودت در کام
جا یافته چشمه ابحیات در انجاست و فازه می آرد
کورم در مژکان قرار یافته تحرک از ان تعلق دارد
کرکل در میان ابرد مسکن گزیده عطسه می آرد ناک
در قدم ها مکان گرفته حرکت از وست دهنجی در
تمام بدن سکونت گزیده و بعد مرگ مرن را بورم
می آرد کنولها که در چشم بر نگ غنچه بستگی دارند
شگفتگی ان از نسیم اسم که در برانا یام یعنی حبس نفس

میگزیند تعلق دارد هفت اند دیدا و عمر یک بدین
آئین است که اول کنول چهار برگه که آنرا دانایان
هنداد هار جکر نامند رنگش بسرخی منعکس گردیده
در مقعد قرار یافته کنیزیش دیوتا در آن قیام
دارد دوم ششش برگه که آنرا سواد هستان
جکر خوانند بزر رنگی مقبس شده در زیر ناف
مقام گرفته برهما و سادتری دران سکونت ور
زیدند سیوم هشت برگه که آنرا ناهیت جکر نامند
به نیلکونی متمثل گشته و در ناف جا یافته بشن و
لچهمی درو مسکن گزیده اند چهارم دوازده برگه
که آنرا ناد جکر خوانند بسپیدی نمایش پذیرفته
رو بروی دل مکان گرفته شیو و شاکت در آن
می باشند پنجم شانزده برگه که آنرا البده جکر
خوانند برنگ قمر تعارف دارد و در گلو استقامت

باشد

ساخته و چندرما یعنی ماه براو لباطرا اقامت
گسترده ششم و برگه که آنرا کن جلکر گویند برنگ
گل معصفر مناسبت ورزیده و در پیشانی نوخت
اقامت انداخته سورج یعنی آفتاب دران مسکنت
دارد هفتم عذار برگه که آنرا سهنسر جلکر نامند
برنگ سفید متعارف است و در برهمه اندر متمکن
شده حضرت مرشد برحق درانجا مکان پذیرفته
و هشت سده یکی اتمان دوم مهاتمان سیوم گرتاتما
چهارم الکهمان پنجم پرمان ششم کام هفتم لدشتی
کرن هشتم اتما انیشت و کمو بیان هر یک بر نوع یکست
که اتمان آنکه هر قدر از اقسام ماکولات و مشروبات
که طبعیت بران خواهان باشد تناول نماید و بارش
بر دوق خواهش در نظر عالم مثال ذره بنظر آید
مهاتمان آنست که همه کس را بر دوق مدارا است تا

خوان خود کرده اند و از مزرعهٔ دل احدی تخم آزردگی نباشد — بزار یکس ز خویش کس را : کس را شماز خویشتن بزاریم : گر منا آنرا خواهند که همه قدر که دل آرد چشم را بزرگ و گران سازد و بر بساط روزگار نا پایدار که اصلا شایان اعتبار نیست با هیچکس اسپ جفا ندوانند و فیل ظلم و تعدی نرانند و مانند رخ راستی روی شعار خود ساخته فرزین دار یکجز وی نبرد ازند و بسان بیدق در رواد یی طلب چنان جست و خیز نکاپو نمایند که پس از طی منازل و قطع مراحل به تخت مقصود نشسته و بمرتبه وزیری شاه ملک سیاه دل رسیده رانق و فاتق مهام دین و دنیا گردد و از اغوای عدوی نفس اماره غافل نشود و پیل بند تصور در سویدای زاویه قلب مستقل و مستحکم ساخته چنان

مستوفی

مستغرق و محو خیال شود که از شاهرخ خطره فسق و
فجور در دو از رنج اندیشه برود مات بنجات یافته و
جمال شاهد لایزال در آئینه دل و مرات خیال رو نما
و جلوه گر گردد تا بازی عافیت باستقامت بقا
یافته قایم ماند یکیمان آنرا خوانند که قالب ظاهری
را بقسمی که پله میزان خرد هیچ و بجیات بر نسنجد
سبک کند و مانند عنکبوت تار و پود غفلت
بر خود نه بندد شعر تو میداری تمنای حصول مدعا
یکزمان غافل مکن دل را ز ذکر کبریا هیرمان آنرا نامند
که اراده هر شهری یا مکانی که در خاطر گذرد و
همانزمان بدانجا فایز گردد و از دیده ظاهر بین هر
عجایبات آنجا ذخیره مراد اندوزد کام آنرا
گویند که بر تمنای که دل بران رغبت کند میسر آید و
دامن طبیعت را بلوث دورنگی نیالاید فرد سنجل

دل هر کس ز زنگ گشته صاف؛ برد جای است همه
را از عالم اصناف؛ بشی گران آنست که برای مطیع
گردن همه بیگانه تصور کمارد و از خود سازد و عمر
را بهوا و هوس در بنازد ؏ آنک بهوس نشست و
برخاست؛ برخوان چو مگس نشست و برخاست
؛ الستاد آنست که همه کس را محکوم خود
سازد و بجز انوار ذات قادر بی انباز که در همه جا
جلوه آراست دل نه بندد و به غمزه گرد نباشد
؏ گرد اخود خم نسازد پیش سنگ کعبه قبله
خود ساخت هر کس طاق ابروی ترا؛ هر کس که
التجا کند با نصرام مهماتش سعی وافر و جهد متکاثر
بکار برد ؏ راستی بر خود گزین و بگذر عار
از کجی؛ سعی کن در کار آن کو گردد از تو ملتجی؛ و نه
بد و که در آن شمار خرا این بیت اسم هر یک بدین

قسم

قسم بر دو دریافت که یکی چهابدم دوم بدم سیوم
کجهت چهارم بکنند پنجم فکر ششم شتابده و هفتم
برج هشتم نیل نهم کنند و این همه دست بسته حاضر
می باشند و بجمال حضرت مرشد برحق بعینه معاینه
میشود و کنون چهار که برکه از نسیم ششصد مان ابترا
یعنی رام نام و شش برکه از ششهزار و دوازده
برکه از چهار هزار و شانزده برکه از هزار و دو
برکه نیز از هزار ده هزار برکه از پنجهزار شگفته
گردد و عروق که آنرا جوگیان بضبط می آرند ده
اند یکی کاندهاری دوم هستی سیوم پوکها
چهارم پلنگا پنجم کرکل ششم ایدا هفتم پنگلا هشتم
سکمنا نهم سنکینی دهم جنونی مکان کاندهاری و
هستی هردو چشم است و پوکها و جنونی در
گوشها و کرکل در آلت و تفصیل ایدا و پنگلا

و سکهمنا در فصل دوم تحریر آمده و سنکهبتی زیر
فوطه است و لمبکا در زبان بند یعنی عضو جوگیشر ان
در زمان عبادت به قالو می آرند سه قسم است
یکی اودان دوم مول سیوم جالندهر اودان
آنست که بوقت مراقبه زنخدان زیر گلو دارد و
دم از ناف بالا کشد و ازین عمل پیر جوان میشود
و مول آنست که دروازه پائین را از سد آتش
که شرح آن در اشنانا جوگ مسطور است مسدود
گرددو باد پایان را به بالا کشد ازین عمل همه
آلایش بدنی سوخته میشود و جالندهر انرا خوانند
که زنخدان در هردی یعنی روبری دل دارد و دمها
بدر بیرون آرد ازین استعمال کنول شانزده
برکه شگفتگی می پذیرد و تفصیل نه دروازه یعنی
نه دوار بر همه روشن است و دروازه دهم که

مخفی است گشاده کی آن منحصر بر استعمال مندر کهچری
است و آفتاب شش ماه به طرف جنوب و همین
قدر ماه بجانب شمال می باشد اگر جوگی در وقتی
که به طرف جنوب بود وکشن پچهه باشد قالب عنصر را
ترک کند باز در عالم شهود بخانه سرداری
متولد شود و نطاق ریاضت بر میان جان
بندد و از نتیجه اعمال سابق و حال او زقید آمد و
رفت مستخلص گردد و اگر زمانی که بجانب شمال
باشد شکل پچهه باشد جسم را در گذارد و باز
دیگر باز وجود مثل هیکم بامه و غیر آن برد و نش
نگیرد و دلشده در دریای ذات بر ناب قطره در دریا
و آب در شیر و نار در آب ملحق شود پس گذاشتن
بدن در وقتیکه خورشید بطرف شمال بود
صلاح است و مکث بر چهار قسم است یکی سالوک

ملمع

دوم سامیت سیوم سارد ب چهارم ججج سالوک
آنست که در عمر وقت تذکار اسم رب جلیل نماید
و عروس طبیعت را پیرایه کرد از جمیل و اطوار حمید
بیارایدو از لطف و تمدزات هر نایب را مشکور
خود کرداند و از نار زبان نغمه خارج آهنگ که عبارت
از دروغ گوئی باشد لنراند و بکبر دار طفل گرد
که زمین و آسمان در نظرش بگردش می دارند
و نمیداند که از پریشانی دماغ بمعاینه می آید همچنین
سخن دروغ را متقرون بصدق نه پندارد و بر
قسمت خود که بیشتر از آن بهم نرسد قناعت
ورزد رباعی عارف عشقا این سخن درازی تا کی
در کوچه تنک سب تازی تا کی بر قسمت خویش
باش قانع هر دم بیهوده نه بند حرص و آزی
تا کی و از صحبت مردم ار ارزل و اراذل و اخسیف و

ظالم

ظالم مخزز و مجتنب باشد ــه بقدر استطاعت
کن حذر از صحبت ظالم ∴ کسی خوشدل نمیگردد
ز شیرناک جرون خود ∴ و از بخشش زر و سیم
مفاسعان محتاجان را غنی سازد و دامن توکل
در هیچ حال از دست ندهد و اگر زمانه بر خلاف
باشد تنگدل نشود ــه غم مخور از سختی دوران و
در تسلیم کوش ∴ دایما خوشدل بر ناک عامل منصوب
باش ∴ و پیش صاحب نظران و اهل دانش بر
دانایی و فراست خود ناز ننماید و ساغر زنا ژ
خائی و بسیار گوئی نه نماید ــه هر که پیش اهل
معنی از فراست دم زند ∴ بی تکلف بر قصور
عقل او باشد دلیل ∴ هر که بدین گونه عمل نماید بعد
ہرہمی سر رشته حواس عندلیب جانش چمنستان
بهشت طیران کند ∴ سیامینست آن باشد که

خودرا از جان و دل بنده پنداشته تعریف هم گرامیش

شب و روز در دو زبان سازد و سنان نیزهای

طمع و تکبر و حرص و بخل و خشم و کینه بر شیشهٔ

خاطر کسی نزند دعا لم صورت را که بسان رسن

در شب تارک بشکل مار سیاه مینماید و از روی

یقین امنیت تصور کنند رباعی جلوهٔ عالم ز خوابی

بیش نیست ❁ جز بیک دم چون خیالی بیش نیست

بر بقایش هیچ مینما اعتبار ❁ زانکه خز موج

سرابی بیش نیست رباعی اول ای بجهان غم بسته

اسیری ❁ صد نوع غمست گر امیری ❁ از چشم

حقیقت ار به بینی ❁ صد جا ز شهی است به فقیری

دیگر هر که گوید لیس فی دلقی سواه ❁ بهتر است

از صد هزاران پادشاه ❁ تا توانی در تلاش

خویش باش ❁ در گذر از جمع مال و حب جاه

دیگر

دیگر چه خوش آمد ندا از غیب در گوشش که ای سر حلقهٔ
رندان می نوشش اگر واقف ز اسرار نهانی
فشان بر هر دو عالم گرد پاپوشش هر کس بدین
نوع گلها و نو باده‌ها در خیابان خاطر کاشته اند
پس از شگفتگی قفس تن طایر جانش با آشیان
نشین لوک پرواز نماید سار و ب آنرا گویند که
تصور معشوق حقیقی در دل بسته یک لحظه فراموش
نسازد و عروس طبیعت را به پیرایهٔ یاد حضرت
ایزد متعال بیاراید الغرت نکنم تا تو نگار آیی نو
یک لحظه قرار نیست ما را بی تو از بهر خدا که نظر
بحالم افکن جانم بلب آمده است ما را بی تو
هر که بدین نوع رغبت ورزد در بر همه لوک فی خبر
وا فراند وزد سا جوج آنرا نامند که عالم کثرت را
لباس انوار و ذات حق را مانند آفتاب از دیده

باطن ملاحظه نماید چه از روی صدق در خورشید
و شعاع فرقی نیست عالم صورت که بر اقسام
نوع است آشکار شد در حقیقت نیست غیر از پرتو
ذات خدا آنکس که این قسم بیقین آرد باز
دیگر در عالم ظاهر لباسان داشته بر پایان از بند
روئیدن فراغ یابد و بوجود در نیاید غزل
هرکه در زندگی فنا گردد از تناسخ و تشر رها
گردد گوهر مدعا بکف آرد هرکه فارغ
زمدعا گردد نه برم هست دوار طبیعت عشق
درد لیست خود دوا گردد در جهان بر کسی نه
بندد دل هرکه با خویش آشنا گردد کور در
خواب گر رخت بیند خاک پایش چو توتیا
گردد ننگرد سوی گلرخان دیگر پرتو هر کس که
مبتلا گردد چو هر فرد راه تقسیم فکر

هر شاعری به عالم شعر ٭ هیچو عارف کجا رسا
کرد د **غزل** در کنار من است یار امشب ٭
میکنم ناز بر کنار امشب ٭ با امید وفای وعده
تو ٭ میکنم صحبت انتظار امشب ٭ بی جمال
توای سراپا ناز ٭ نیست در جان و دل قرار
امشب ٭ نشوو مشغول بر دو ز شمار ٭ ببیند تا کس
رخ نگار امشب ٭ ساقیا ساغر شراب بیار ٭
حسب حالست روزگار امشب ٭ شکر حق میکنم
که ای یاران ٭ گشت آن ماه رو دوچار امشب ٭
محو گشتم چنان ز دیدارش ٭ رفت عقلم ز
کار و بار امشب ٭ جان من از سنان غمزه
تو ٭ گشت جان و دلم فگار امشب ٭ هیچو
عارف بران همه اندام ٭ میکنم نقد جان
نثار امشب **غزل** اگر ظاهر کنم با هیچ کس درد

درون خود ٭ شود حیران چو آئینه سراسر از برون
خود ٭ رضای حق اگر جوئی دل هر یک بدست
آور ٭ مشو نازان چو من ای شیخ هرگز از فنون
خود ٭ جهانی میشود روشن ز انوارش
لبان خور ٭ اگر کاکل براندازی ز زردی لعل
گون خود ٭ بجنا جان بده از خویشتن تا می
توان ورنه ٭ بجز حسرت نخواهی برد از گنج فرون
خود ٭ به قدر استطاعت کن حذر از صحبت ظالم
کسی خوشدل نمیگردد ز نیش ناب خوردن خود ٭ چو
شعله گر بر افرازد لوا را بر فلک سفله شود
معدوم در یکدم ز طرز و اثر گون خود ٭ بطاعت
کوش تا درگاه مقبول درگاه خدا باشی ٭
مشو چون ابلهان مغرور عارف از فنون خود
رباعیات ای قبله نار و باد آب و گل ما

دی

دی کعبه جسم و روح و جان و دل ما ؛ یک لحظه
اگر بحال زارم نگری ؛ از تو و فضل تو آسان
بشود مشکل ما دیگر گو یار که حال یار خویش
گویم او را ؛ کس نیست گرد سراغ جویم او را ؛
در سینه من فتاد داغی زین غم ؛ حیران بشده
ام چه نوع شویم او را دیگر عمر چند کنیم قابل
احسان یارب ؛ در باخته ام عمر لعصیان یارب ؛
من مجرم و تو غفور زین رو هردم ؛ از فضل
توام همیشه نازان یارب دیگر فریاد که موسم
جوانی بگذشت ؛ دوران نشاط و کامرانی
بگذشت ؛ گردید قوی ضعیف و اعضا فسود
ایام بهار زندگانی بگذشت دیگر عمر یست که
روزگار در ناسازیست ؛ نارنج و تعب فاقت و
هم اندریست ؛ از شعبده بازیش بسی حیرانم ؛

هر لحظه با آیین دگر دربازیست دیگر دولت با کسی اگر
بسیاری برود * از کیسه اگر بهشت آری برود *
مهلت ندهد چو وقت ناساز بود * هرچند با حتیاط
داری برود دیگر کرم که مصنف کتابی چه شود *
یا فایق در فن جائی چه شود * هشدار که مرد نسبت
آخر بگروز * گر عمر بسان خضر یابی چه شود دیگر
دولت نه بعلم و نه شجاعت آید * نه از کرم و عفت و
طاعت آید * چون وقت رسد شود میسر از خود
از یاوری نصیب و ساعت آید دیگر گر مثنوی و
حدیقه خوانی چه شود * در عالم منطق و معانی
چه شود دیگر از عارف ز زیان و سود در آن
بگذرد * از ماتم و سوز و جور و احسان بگذرد *
خود را بشناس که ازین عملی نیست * از عالم چه
خویش را بدانی چه شود * مانند نسیم چمن

حسابی

میفکن بحسنین ٭ در رمز بلید و حدیقه یکسان بکند **دیگر**
عارف بگذر ز جست و جوی خواهش ٭ بیهوده
شمار گفتگوی خواهش ٭ این نخل ثمر بجز ندامت
ندهد ٭ در هر دو جهان سیاه روی خواهش
دیگر عارف اگر از شراب مستی خوش باش
در با صنم نکو نشستی خوش باش ٭ نومید مشو
ز فضل حق در همه حال ٭ مشغول بهر شغل که هستی
خوش باش **دیگر** بگذر ز غم تناسخ و فکر مآل ٭
انجام نکوست باش خوش در همه حال ٭ هر که
روی ازین جهان فانی ٭ باز آمدنت نیست و گر
وهم و خیال ٭ یا رب نشاد گنهکاران مائیم ٭
بی شبهه سرسیاه کاران مائیم ٭ خواهی زکرم
تو از خواهی مشو از ٭ در طائفه امیدواران
مائیم **دیگر** گر راست بر آوریم حرفی زدهان

دیوانه شمارند همه اهل جهان * ور دم زنم از کذب
زروی تحقیق * دانا دانند پیش خود این نادان
دیگر هرچند بعلم بوعلی سینایی * در فهم و
فراست از همه یکتایی * تا بزر و سیم احتیاجت
باشد * نادانی فایق ست بر دانایی * کرم
که بزر و سیم چو رستم باشی * با در بخشش بسان
حاتم باشی * آدم نشود کسی بزور و بخشش *
خود را بشناس تا تو آدم باشی * فرمود بمن ز
لطف صاحب حالی * دنیاست همه وسوسه و
جنجالی * گفتم چه توان نمود گفتا هر دم *
جز ذکر خدا انکو نباشد قالی * بعد حمد کارساز و
ذوالمنن * در رقم می آورم چندین سخن *
روزکی زین گونه از مرشد سوال * کرده بودم
در زمان حسب وحال * جان کدام است در تن و

شکل

مشکلاتش نما ∴ از ره لطف و کرم بهر خدا ∴
از کجا این آمد و جای کدام ∴ باز خواهد رفت
سرّش کو تمام ∴ همچنین زاعضا و انفاس روان ∴
از عناصر و ز موالید سه کان ∴ از قوی و هم
خواهشش ده خبر ∴ در حواس و ده عقول
منتشر ∴ از مزاج هر عناصر و ز حواس ∴
مطلع گردان ز فیض بقیاس ∴ کیفیات
واجب و ممکن بمن ∴ از ره الطاف والا شرح
کن ∴ هم ز نفس مطمئنه و ناطقه ∴ هم ز ذکر روح و
قلب النسیه ∴ هم ز اوراد تنبیه و اشغال مثال ∴
هم ز ذکر اره و محو خیال ∴ هم ز اثبات و نفی و
حبس دم ∴ هم ز نجبه و بی تاب و نل کرم ∴
هم ز ده مدراو شغل از دان ∴ بهره ور کن
تا توانی از زبان ∴ هم ز لفظ کن که گفت و

باکه گفت * آشکارا شد چگونه این نهفت * آن
چه چیز است کو شود افزون مدام * وان چه
چیز است کم شود هر صبح و شام * وان چه چیز
است کو بود بر پای قرار * با همه ها درکنار د
برکنار * در هوا ابر از کجا گردد عیان *
باز کو جای که میگردد نهان * از کسوف مهر
رخشان کو که چیست * در خسوف ماه تابان
کو که چیست * در قمر داغ سیاهی چون فتاد
از زره تحقیق کو نی کم نه زیاد * از چه میگردد شعاع
ماه کم * باز از بهر چه می باید بهم * این معلق بهیئه
ارض و سما * شد چگونه مستقر اندر هوا *
جذبه آهن ربا و کهربا * کاه آهن را چگونه گیرد
چرا * مار را بر گنج الفت بهر چیست * دور چرخ
انقلاب بهر کیست * هم ز کرسی هم ز عرش و

لا ملا ل

لامکان هم ز رعد و هم ز برق و خنده زان
هم ز مهر و ماه اختر‌ها دگر هم ز راز زلزله کو سر
بسر در جواب هر یک آن روشن بیان
گفت زانگونه که کرد دل هیمان بعد ازین گفتا
گر زین گونه سخن تا توانی جز به پرده دم مزن
الغیاث ام مرشد واجب است زانکه امر او چو امر
واهب است به که رمزی زان بشرح آید زلب
در جواب هر سوال از فضل رب جواب از مرشدی
چندراس صاحب بعد حمد حق و وصف خواصگان
میکنم اسرار عجب را عیان در بیان جان جان
چو صاحب خانه و تن خانه ایست مسکن جان
اندرون سینه است سینه ام از یمن آن گنجینه
است آن لبان شمع و این کاشانه ایست
جان زامر رب بتن الفت کند باز چون حکمش رسد

وحشت کند ٭ جان چو آب صاف زآلایش جدا ست ٭

فی الحقیقه پرتو نور خدا است ٭ نور جان آید چگونه

در نظر ٭ از خلا و ز بوی گل باریک تر ٭ جان چو

عکس و تن چو آینه شد ٭ آمد و رفتنش ناید در نظر

در بیان اعضا ٭ عضوها بسیار لیکن زانمیان ٭

نام ده اعضا شنو از من بجان ٭ گوش و چشم و

پوست بینی و زبان ٭ دست و پا و آلت و مقعد و

دهان ٭ از خلا گوش و دهن شد جلوه گر ٭ پوست

دست از باد آمد در نظر ٭ گشت چشم و پای از

نار آشکار ٭ آلت از آب و زبان هم زان شمار

مقعد و بینی پدید آمد ز خاک ٭ هر چه می بینی همه

گرد و هلاک ٭ هر یکی بر خدمت خود مستعد ٭

زان یکی فعل دگر ناید بجد ٭ فعل گوش از چشم

ناید زینهار ٭ گوش را هم عاجز از فعلش شمار ٭

نزد

نزد حکما شد رئیس اعضا چهار ۞ نام هر یک با تو
میگویم شمار ۞ خصیه و قلب و دماغ است و کبد ۞
یاد گیر این چهار را اعضا در عدد ۞ در بیان انفاس
این بنای تن ز انفاس است راست ۞ کهه دم از
سوی چپ آید کهه ز راست ۞ ذکر دم زین بیش
با شرح و بیان ۞ گفته شد ز آن سان که دل خواهد همان
در بیان سه روح نام هر سه روح میگویم عیان
اول حیوانی دویم طبعی بدان ۞ سیوم انسانیت
جایش مغز سر ۞ در دل حیوانی و طبعی در جگر ۞ در
بیان عناصر گوش کن نام عناصر از دل ۞
آتش و باد و خاک و آب و گل در بیان موالید
حفظ کن نام موالید سه کان ۞ معدن و حیوان
نبات ای جان جان در بیان فوائد کانه گوش
کن از گوش هوش ای نیک رای ۞ راست گویم

بانو نام هر قوی * غاذیه و جاذبه و ماسکه *
هاضمه و دافعه و منمیه * ممیزه و مغیره و مولده * یاد
کن نام وهم را مصوره * از خواص شش من جا گویم واضح
است * خود بخود از نام هر یک لایح است *
در بیان حس ها نامهای حس شنو از من بشوق *
باصره سامعه لمس و شم ذوق * چون که حسهای
برون کردم بیان * بشنو اکنون حسهای مغز
جان * مشترک و هم حافظ و وهم خیال * حس
پنجم دان ای خوش خصال * بیان عقول عشره گوش
کن نام عقول ای نیک راز * ثانی و اولی معاش است و
معاد * جزو و کل طبعی است کسبی ای لبیر * ناقص و
کامل ز نور دل شمر در بیان خواص عناصر خاصه های
هر یک عنصر پنج پنج * در رقم می آورم ای نکته سنج *
راحت و رنج و طمع خوف و رجاست * یاد گیر

ابن

این خاصه ها را گر خواست رفتن و جنبیدن و
جذب و نمو از خواص باد بسنجم گفتگو تشنگی و
فازه و سستی و خواب اشتها هم ز آتش است
رمز یاب خون و صفرا و منی کف عیان هم
عرق را از خواص آب دان عظم و جرم و عرق ها و
گوشت و موی از خواص خاک این هر پنج جوی

در بیان خواص حواس

در شنید و دید و ذوق و
لمس و شم هر چه می بینی همه گردد عدم از خیال و
حافظه و فکر و وهم حق بردن و برتر است این فهم
فهم خاصه های ده خواص ای ممتحن میشود از نام
هر یک مبرهن بیش را نا حاجت اظهار نیست
اعجمی واقف ازین اسرار نیست

در بیان جوهر چهارگانه

ممکن است چون قطره واجب چون محیط آن
مرکب باشد این آمد بسیط ممتنع و حق چو عرض و

جوهرست ❊ این جواب دان لبان کو هرست در بیان
چهار نفس مبداء شر سر بسر اماره است ❊ تا ان
مشو غافل که این بسیاره است ❊ مطمین از
نور قابست مشتقی ❊ ملهمه فهم و ذکا را مقتضی ❊
بگذر از فعل لوامه ای پسر ❊ ملهمه را ناطقه بر می شمر
در بیان ذکر روح ذکر روح از آمد و رفت نفس ❊
آشکارا میشود ای نکته رس ❊ هر که دل بندد برین
راه ثواب دارهد از محنت رنج و عذاب در
بیان ذکر قلبی نام حق از دل بر آور ای هنی ❊
همچو مردان بگذر از ما و منی ❊ حق تعالی بهر
طاعت آفرید ❊ نی برای خوردن و نقل و نبید ❊ تا
توانی از عبادت سر متاب ❊ در گذر از فکر سیم و
زر ناب ❊ ورد کن نامش ز دل در هر زمان ❊
فاش گردد تا بنور راز نهان ❊ باد و خاک و آب

آتش

آتشش هم زجان ❁ طاعت رب میکند چون بندگان

در بیان ذکر لسانی

دل مبند بر روزگار

ای نیکخو ❁ یک زمان از یاد حق غافل مشو ❁

غوث و قطب و انبیا و اولیا ❁ گشته اند از همین نامش

رهنما

در بیان آورده رتبه

گرچه شغل آورده رتبه

بیش از این ❁ در بیان آمد بآیین گزین ❁ اندکی از

روی داد شغل این مکان ❁ در قلم می آورم بشنو

زجان ❁ راست کن هیل جسد خالی کیونی قفل

هم باید بر آن ای نیک پی ❁ در میان نافه کن

پس از آن ❁ تا دو ساعت وقت شب دم زن

در آن ❁ زین عمل در ضبط می آید منی ❁ مشتغل تا

هشت مه شو ای هنی

در بیان شغل

از سیاهی

نقطه چون دال نخود ❁ کن به قرطاس سفید ای بر

خرد ❁ نیست نور شمع گر بینی در آن ❁ هر چه میخواهد

دولت یابی از آن ❊ راست آید این عمل از خورد سال
واز جوان و پیر از جهد کمال در بیان ذکر اره حفظ دم
هر لحظه کن نه آهسته تا که ❊ هیم فرد مگذار از دل
بستا که ❊ زین نمط دل به بنه کر اره ❊ تا بیابی از
کرامت بهره در بیان شغل مثال بر مکان
دل نظر کن تا توان ❊ بخیز از خویش شو و ز دو جهان
در بیان شغل اثبات نفی نغمهٔ اثبات و نفی از
ساز دل ❊ می نوازد مطرب ابد و ازل ❊ یک نفس
ز آوازه اش غافل مشو ❊ کوشش کن از هوش
خود کاهل مشو در بیان شغل حبس دم حبس
دم میخواهد آمد در میان ❊ می نویسم مجملی تفصیل آن ❊
اول از راست دماغ تا توان ❊ پس نگهدارد
بر آز از جیب همان ❊ بار دیگر دماغ از جیب
آنچنان ❊ هم بر آرد زوی راست ای عزیز جان ❊

غم

عمر گر خواهی فزون ای نیکنام ٭ کم برون آور

نفس هر صبح و شام ٭ در لو در مژگان زدن ای

هوشیار ٭ شش نفس برون برآری از شمار ٭

در جهان تا یکصد و عشرین سال ٭ زنده باشی

بی بحث ای نیک فال ٭ کم برآرتی زین نمط دم هر

قدر ٭ عمر از روی حساب افزون شمر ٭ در بیان

شغل بحر ولی کرم روح طبعی را بنت از جای ان ٭

هم بجوی [illegible] بیا میرا ای فلان ٭ ساعتی محفوظ دارد

پس برآر ٭ مشتغل شو همچنین ای کامکار ٭ زین

نسق تا هشت ماه ای نیکنام ٭ سعی کن در هر صباح و

چاشت شام ٭ نام هر دو کوح در هندی زبان

نزد اهل هند ایان است و یران در بیان شغل ترانک

نور حق تا چار ساعت هر سحر ٭ بین به بین ابروان

ای پسر ٭ جهد کن تا پنج شش ماه ای پسر ٭ میفزاید

زین عمل نور بصر در بیان نل گرم نل گرم آمد
بالا در میان ❊ رمز کی زان می نویسم ای مکان ❊
هر دو نل در گردش آرای مه لقا ❊ از ته و بالا بیان
اشیا در بیان ده مندرا کهجری وا کوجری
و چاجری ❊ مهانند و مهامندرا بهوجری ❊ راج
دوست وامنی مندرا نیم ❊ شاکست چیان را نیم
مندرا دیم ❊ کیفیات هفت مندرا در صدر در بیان
آمد بشرح سربسر ❊ مجملاً از روی داد سه ذکر ❊ در
قلم می آورم ای پر هنر در بیان راج مندرا در بیان
حفظ النفس ای کام جو ❊ بین درا بر و تا منی ناید ❊
فرد ❊ دیب مندرا را بتو کردم عیان ❊ راج
مندرا کوشش کن از هوش جان در بیان دیب مندرا
که درآید کشش منی را از دگر وقت شهوت در
مشام ای پر هنر گفته شد طرز کشیدن ❊ اینجا

مشتغل

مشتغل شو همچنان ای پاکدین در بیان سکت جان
عرق شکنی را کش در سر زناف ٭ تا رهی زان آرزد
رها کزاف ٭ مجملاً زین شغل آمد درمیان میشود
تفصیلش از مرشد عیان ٭ در بیان شغل ازدان
را ازدان بشنو زمن ای خوش خصال ٭ قوت
خود کن اول از اکل حلال ٭ پس از آن در
حجرهٔ عزلت نشین ٭ یکدو سال از همه جان تنها
نشین ٭ در خلا از دیده دل کن نظر ٭ تا شوی
از هرچه خواهی بهره ور حرف کن در ازل حق
با خود از شوق ظهور ٭ گفت کن زان عالمی آمد
بشور ٭ در بیان آنکه چه خیر است که هر روز کم
میشود آن چه خیر است که زیاده ٭ حرص میکردد
فزون عمر کم ٭ نام حق ورد زبان کن دمبدم ٭
در بیان آنکه چه خیر است که همیشه بر یکنوع می باشد

د با همه در میان و از همه بر کران ذات نجابت

دایما بر یک قرار وز همه ها بر کنار رو در کنار

در بیان سبب کمی و روشنی ماه قرص مه چون

شیشهٔ حلبی شمر پرتو مهر است چو قلعی ای پسر

پرتو مهر هر قدر افتد بماه در نمود آید بقدر حصش

کن نگاه در بیان سبب سیاهی جرم قمر در ازل

شد این سیاهی در قمر نزد عقلا عکس ارض

است ای پسر نزد جمعی است از روی قیاس

داغ در جرم قمر از عکس راس راست گرچه

همچو دود است ای پسر هست چون آن آتش دود

لیکن بی اثر در بیان کسوف و خسوف ماه در رنج خسوف

افتد ز راس وز ذنب زینسان کسوف خور

شناس در بیان ابر در هوا ابر است از حکمش عیان

باز میگردد ز حکم او نهان در بیان بیضهٔ ارض و سما

بیضه

بهر عیسی ارض و سما از حکم او ❊ شد معلق در هوا

ای نیکخو ❊ دربیان سبب مقناطیس آهن و کهربا

کهربا است و در جماد است ای پسر ❊ هر دو را چون

خویشتن زنده شمر ❊ عشق ازلی تا ابد دارد اثر ❊

میشود از جذب لها جلوه گر ❊ هر چه بینی و ز

مرکب از بسیط ❊ زنده اند گر قطره باشد در

محیط ❊ کاه معشوقست و عاشق کهربا ❊ جذب

از هر دو طرف بود چرا ❊ آهن و آهن ربا را این

طالب و مطلوب خوان ای رمزدان ❊ دربیان

الفت سبب مار بر گنج ❊ هر که را فرزند بود در

حریم ❊ دفن سازد در مکانی زر و سیم ❊ گرد نقش

وقت نزع ماند در آن ❊ بعد مردن مار گردد بی

گمان ❊ دربیان خلق آسمان ❊ گشت خلق

آسمانها چون دخان ❊ نیک و بد پیدا است از

ادوار آن ❁ در بیان انقلاب زمانه ❁ این زمانه از قدیم است منقلب ❁ گاه رنج افزاید و گاهی طرب ❁ گاه لیل است در نمود و گهه نهار ❁ گاه شام و گاه صبح است آشکار ❁ گهه تموز و گاه سرما در جهان ❁ گهه بهار و گاه میگردد خزان هر زمان رنگ دگر پیدا کند ❁ گهه امان گهه فتنه ها برپا کند ❁ گهه نماید روی جنگ و گاه صلح ❁ گاه هزیمت آشکارا گهه فتح ❁ در بیان عرش و کرسی ❁ چرخ هشتم کرسی آمد در سند ❁ نهم عرش چرخ نهم از روی صد در بیان لامکان لامکان است برتر از وهم و خیال ❁ می نگنجد هیچ آنجا قیل و قال در بیان رعد رعد از امرش در آمد در خروش همچنان از امر او گردد خموش در بیان برق برق از حکمش برآید از عدم ❁ محو گردد باز چون قطره به یم ❁

اختران بر سما سیاره اند افزون زچند ∴
هفت بزرگ آمد آن تا نها در عدد ∴ زهره و برجیس و
ماه و مهر و تیر ∴ راس کیوان و ذنب بهرام گیر ∴
هر چه میگردد عیان از خیر و شر ∴ گفته اند از احکام
آن هر یک شمر ∴ ثابتات اند یک هزار و بیست و
چهار ∴ بر همه دارند بر کرسی قرار ∴ نام هر یک بیگمان
بین ای فلان ∴ در مجسطی آشکار است بیگمان ∴ و
در بیان زلزله ∴ روزی از لرزه بپیش کردگار
شد زمین نالان بصد عجز و نیاز ∴ گفت بر من
زندگانی گشت بار ∴ وفضل کن بر حال من ای
کردگار ∴ حکم شد ورد ترا درمان کنم ∴ مشکلت را
در دمی آسان کنم ∴ کوه قاف از قدرتش آمد
عیان ∴ گشت متحمل قرار ارض از آن ∴ چون
غرور او رخد بیرون کشید ∴ حق تعالی زلزله را

آفریدم در خور ادراک و فهم این جواب
گفته شد والله اعلم بالصواب فصل پانزدهم
در استاناک جوک و ذکر آن و غیر آن حکایت
آورده اند که راجه بهرتری تارک السلطنت
بوده است از گورکهناتهه که سر آمد مرتاضان است
سوال نمود که نقد عمر عجب دلخواه از کدام ریاضت
بدست افتد آن رهنمای سدای ریاضت و کشتیبان
عمان دریای عبادت کشتی زبان را در بحر جواب
راند که برالکتاب استاناک جوک منحصر است فی الواقع
چنین است دبکار او صافش زیاده از ین لیکن
مجملا از ماهیتش بمعرض بیان میگذارد یکی جم
و دوم نیم و سیوم دهیان چهارم پرتیاهار پنجم
آسن ششم دهارنا هفتم پراناتام هشتم سمادهی
اول بر اهل ریاضت واجب است که بر جم و نیم که آنرا

مرتاضان بنای عمارت عبادت می پندارند چه
اگر بنا و منزل عمارت استوار باشد بر مکان که
معمار بالش بنا سازد درست ماند و بدون
قائمیت بنا هرچه والا آن و ماورای او مرتب
کرده اند بیش از چند سال قیام نپذیرد و همین
قسم اگر جوگی به غیر از عمل این هردو شغل بهر
شغلی که عبادت ورزد به علت غنای آن بهره
ور نگردد و هر یک ازین هردو دوازده قسم
قرار یافته چنانچه بدینوجه است یکی دیا دوم اسهای
سیوم سنتوکه چهارم دهرج پنجم ارجو ششم
جهان هفتم برهمه چرج هشتم سماکه نهم استیه
و دهم دده یازدهم ست و دوازدهم اسنگ
دویا الغرض که به قدر حوصله هر کس بر همه کس
التفات کنند و بشکسته دلان افلاس و

مومیای دولت خطا فرماید شکسته و از آنکس
بتو رجوع آرد بمومیائی احسان علاج درستش کن
ابنا آنست که از جان و دل در حق احدی بنیدیشد
چه روزگار مستقل است که شاید که برخلاف آن
بظهور آید و سنگ درشت گوی بر آیینه ضمیر کسی
نزند و ناحق کمر بند خونریزی بر کمر نه بندد نظم بد
میندار و بد مگو کس را ای برادر ز خویشتن کس را
هیچکس را مکش بغیر گناه تا نباشی برو ز حشر
تباه بستو که آنرا نامند که بر قسمت خود که در
روز ازل قرار یافته قانع باشد و در طلا و
سنگ از دیدهٔ دل تفاوت نشناسد صاف
کرد اند ز دل هر کس غبار رنگ را پاک نظر بیند
نگاه او طلا و سنگ را و سنگ درشت حرص دنیا
که بپای شوق زیان میرساند از میان بردارد

خویش را

خویشتن را بشناس تا از تو ها وارهی ؛ بهر آب
زندگی مانند سکندر مباش ؛ وهیچ آنرا گوئیدکه
که چرا این بردباری و حلم بر قامت خود راست
گرداند اگر کسی سخن بزشکل گوید در جواب آن
شیرین گوئی پردازد ؛ هر کسی را بهره از حلم نیست ؛
فی الحقیقت هیچ تحملی برست ؛ از معرفت او
حق شناسی خود حرفی نگوید چه موصله این تنک
مغزان همعنی برنتابد این معقوله است نکته روزی
موشی از موش کور گفت که امروز آفتاب بچشم
خود دیده ام او در جواب آن اظهار نمود که من
کاهی ملاحظه نکرده ام اگر خفاش از روی صدق
گواهی دهد دیگر دلیل قطعی نه طلبم ها نوقت پیش
او رسیده استفسار کردند که آفتاب درست است
با خاطر خفاش لب بپاسخ کشاد که اگر بوم باشها

وآن ماهی زبان را بنحو نطق آشنا گردانند و تصدیق
آن مستلزم پنداریم آلام بحر سه پیش بوم رفتند
و بدستور مذکور سوال کردند بوم در جواب ظاهر
ساخت که من در تمام عمر تا حال که قریب
بست سال رسیده ندیده ام اگر آفتاب میبود
گاهی بنظر می آمد ازین راه بخاطر میرسد که محض
دروغ است بیت عجبی نیست گر ز کوری خویش
منکر آفتاب گردد بوم ف ازجوالست که دامن
ملایمت از لوث درشت گوی و تلخ گفتاری بیالاید
و اگر زمانه بکام دیگری باشد در مقام حسد نه
گراید بیت صاف کن آئینه دل را از زنگار حسد منعکس
گردد در آن تا جلوه نور صمد ف جهان بردو نوع است
یکی آنکه تار زبان را از زخمه خشم ننوازد چه از غصه
دانش و فراست رو بزوال می آرد دویم آنکه خود را

ازجمع

از جمیع ذبحیات حقیر بیند اردو کو هر تمیز ندارد خلاف
رعونت و خودی نپسندارد **رباعی** بر تسبیح
خویش شرمسارم * آه از دل خویش می برارم *
ای خالق مهر و ماه عالم * جز لطف تو نیست د
دستیارم * و صحبت اهل دلان افزون را از
عبادت تصور نماید **نکته** در تواریخ هند مسطور
است که از ابتدای ظهور آفرینش تا دور آخر
که از سب جاک ست ترتیا و دوابر و کلجک باشد
قرار یافته و تعداد سب جاک بموجب شمار
هفده لاک و بست و هشت هزار سال است و
ترتیا دوازده لاک و نود و شش هزار سال
و دوابر هشت لاک و شصت چهار هزار و کلجک
چهار لاک و سی و دو هزار سال مقرر است و
تعداد عمر انسان در ست جک یک لکهه سال

و در تریتا ده هزار و دوا پریک هزار سال و در
کلجگ تا چند و بست سال و پنج روز تقرر پذیرفته
و در زمان درست چاب راجه بشوامتر راج رکهه
گردیده است و هر چند که پنجاه هزار سال از عمر
خود در طاعت ایزد سبحانه جل شانه بسر برده
اما به غرور محنت و ریاضت هیچکس را بهتر از خود
نمیدانست و نظر حقارت بر احوال همه کس می
گماشت روزی یکی از محفل نشینانش گوی
سخن را بدینگونه از چوگان بیان راند که درین
وقت ذات بهشت من رکهه از جمله معتنمات است
راجه همان زمان او را از جبر و توبیخ کرد بیکی از
ملازمان که این فضول را همواره را از بزم بیرون
سازند و پیران بهشت را که قریب شصت کس
بودند طلبداشته تیغ بی دریغ گشت و یک پاس شب

گذشته

گذشته برای امتحان جوهر کمالیت بشنشت بر
دروازه خانه اش رفته ساعتی بایستاد و در آن وقت
بشنشت در صحن خانه گردیده با عورت خود میگفت
که امشب ماه نشان انوار تجلیات راجه بسوامتهر
روشن است راجه بمجرد استماع اینسخن بر کمالیت
بشنشت یقین آورد و از کشتن پسرانش بسیار
منفعل و پشیمان شد و اندرون خانه در آمده به
بشنشت لوازم تواضع به قاعده مترسمان روزگار
بتقدیم رسانیده راجه بشن از دو چهار گهری لب
پرسش گشاده که این نوع کمال حلم و فهمند که با
وجود این قسم تقصیر سترگ که از من بوقوع آمده
در تعریف و توصیف من رطب اللسان می باشی
از کجا بحصول انجامیده بشنشت طلسم زبان را
از سر گنج نطق برداشته گفت که اینقدر علم جهار

ساعت بملاقات صاحب دلان مشرف
شده ام از اثر شش ها بدید اشت راجه ساعتی
در ورطه حیرت فرو رفته لبشت گفت که ا همعنی
خارج از عقل است لبشت باز زبا برا بدین
قسم به بیان آراست که اثر ملاقات باریابان
بارگاه الوهیت همچنین است راجه بمقام حیرت
فرود آمده گفت که بدون سری لبشن جیو این
عقده مالاینحل حل نخواهد شد لبشت اظهار کرد
بهتر همین است هر دو همانوقت برهنه نشسته روان
شدند و به لبشن لوک سری لبشن جی رسیده
عرض کردند که در عبادت فراوان سال و صحبت
خاصان جناب احدیت چه قدر فرقست فی الفور
از زبان مبارک فرمودند که برهما جواب خواهد
داد از انجا لقد استرخاص بکف آورده نزد برهما جو

آمدند و بدستور التماس کردند برهما جیو لب بنطق
کشادند که مهادیوجی در جواب این ماجرا خواهد
پرداخت هر دو پیش مهادیوجی آمده بهمان دستره
عرض کردند که آن دانای ضمایر اسرار درونی
از زبان معجز بیان ارشاد فرمودند که ششیش ناک
در جواب این معنی خواهد پرداخت پس هر دو نزد
ششیش ناک رسیده استفسار کردند ششیش ناک
به بشرت فرمود ثمره نیم ساعت که از صحبت
خاصان هتو میسر آمده است بر زمین تفویض کن
بشرت بالفعل دام کوشیده از برکت اثر
آن زمین بر هوا قایم ماند و سر ششیش ناک از بار سبک
کردید پس از دو لحظه ششیش ناک بطرف راجه
نگاه کرد و گفت که نتایج ریاضات خود هر قدر که
مناسب و لازم دانی بزمین بده تا بعد از قیام

آن در جواب بپردازم الحال بسبب افزونی بار
نیرو ی سخن در خود نمی یابد راجه ثمر عبادت دو هزار
ساله بزمین داد مسکن اثری از ان بظهور نیامد
هم برین نمط نتایج تمامی سالهای ریاضت یکره
بعد اولی و کره بعد اخری حواله زمین نمود اما سر
ناک از قید بار نجات نیافت راجه ازین سبب
شرمگین شده در قدم بششت افتاد و بر تقصیر خود
عذر خواست بششت از روی لطف عفو فرمود
همچنین اکر یک لحظه صحبت اهل دلان از یاوری طالع
میسر آید بر نیز از اف طاعت است و اصناف
عبادت توان دانست رباعی صحبت روشن
دلان دل را منور میکند ٭ مغز را زان سان که
بوی گل معطر کند ٭ در گذر از خود نمائی در نیای
عارف ببین ٭ خویش را هم نادان دانا تصور

میکند

میکنند یکدم چو رسی بصحبت اهل کمال افزون
شمر از عبادت یکصد سال صحبت چه قدر اثر
پذیر است درباب از شمع شود شمع منور
فی الحال از صحبت بد کشیده دامن می باش
ممنون جناب اهل باطن می باش با خنجر و تیغ و
تیز کاری نشود وز زیست زبیم مرگ ایمن می
باش بگذر ز حکایات پری رو زودی امروز
غنیمت شمر و خورم زی فردا ست تر از این
زمانه صد چند جز اثر یا رو اخی نام نماند برجهه خرج
آنرا خوانند که خاصه های شهوت را که هشت
اند و تفصیل برنگ بدین وجه است که یکی شنیدن
وصف زن دوم ذکر سیوم دیدن چهارم تکلم
پنجم در گوشه سخن کردن ششم خنده هفتم لمس
هشتم جماع در هندی زبان ناری سمرن و سرون

ودرشت وبهاکن وکوج بارتا دهانسی وسیرش
ورت کوئید بضبط آرد فرد خشم و شهوت میکند
کم عقل وهوش تا توان در انضباط هردو کوش
سماک آنرا کوئید که خداوند حقیقی را درهمه کس
چه از مور وفیل یکسان ببیند وذره مرا دار نهان
شناخت ذات کردکار درهر وقت وحال کنند
ه آنرا که چشم بصیرت شده است چون اعما وکرنه
نور الهی است درهمه اطراف استه آن باشد
که خرمن آبروی خود را از آتش دزدی باحتیاط
تمام نکهدارد وتیغ زبانرا از نم غیبت دیکران
بیالاید ه زبان خویش از غیبت میالا کرتن
بدنیست زین بالا کناهی دد آنرا بیدارند
که شبستان باطن را بنور اثبات منور کردانند
وهرارادہ که در دل داشته باشد بانصرام آن

سعی

سعی بلیغ و کوشش وافر بکار برد و نوعی از خطره

در دل نیارد **رباعی** دعوی من نیست غیر از نازکی

در کشیدم از جهان بندگی عالمی با محنت و

روزه نماز کمن بر ایشان میکنم خندیدگی سست

برد و کونه است یکی آنکه ظهور ظاهر را باطل انگارد

وحق را بموجب آیت والی کل شیئی هالک الا وجهه

درست پندارد و دوم آنکه شاهد زبان را به پیرایه

راستی بیاراید و نوعی از نمغام بیرون نیاید

فرد راستی یار بی نظیر من است در همه حال

دستگیر من است اسنان آنست که با هیچکس از

دل الفت نورزد و بساط خود شناسی در تنگنای

خاطر باز گسترد **ده** آشنای خویش شو امید از

کس مدار تا توان با هیچکس از اهل دنیا دل مبند

وشیوه تنهایی اختیار کند و عزلت بر خود

پسندد هر کسکه باشد بخلوت نفرزند معتکف
راز درون پرده بروکشت منکشف نیم هم بر
دوازده قسم یکی ازان شیخی دوم موں سوم
بجار چهارم بوجا پنجم ابهی ششتم سسک هفتم
وان هشتم منوا هار نهم مکست دهم لاج یازدهم
هسیوم دوازدهم جاب لشیخی آنرا گویند که ارشاد
مرشد از روی صدق بیقین آرد اصلا دران تفاوت
نه پندارد نکته روزی عبور هنس که هم جانوری است
و بر دریای اعظم مان سرور استقامت میدارد
و دانه های مروارید ناسفته بجای غذای تناول
مینماید بر حوضی که متصل چاه بود و غوکی دران
شناوری میکرد وا فتاد غوک هم چو دیدن
بهنس گفت که در دریا تخمیا چه قدر آب خواهد بود
هنس لب بپاسخ گشاد که ازین هم زیاده است

غوک

غوک از حوض برآمده در چاه افتاد و در آنجا
شناوری کرده گفت که اینقدر آب در دریا دیده
باشد همین لب بنطق آراست که حوصله هر یک به
قدر دید و فهمیده خود است همین معنی را ملحوظ دیده و دل
کرده بر وفق فهم و حوصله هر یک بگفتگو باید
پرداخت فرد بهر کسی نتوان گفت آشکارا راز
بقدر دانش هر یک بگفتگو پرداز و بر عالم اسباب
که در دیده ظاهر برنا ریزه صدف که به شکل
ریزه سیم بملاحظه می افتد و از روی نفس الامر
صدف است و سیم و هم محض است دل نه بندد
فرد منه دل چو بلبل بگلزار دهر بهار چمن را است آخر خزان
مون آنست که مهر خاموشی بر درج د
هان زند و بتامل حرف از زبان برآرد ف هر که
از گفتگوی لب را ببست سینه اش چون صدف

شود دیر در رباعی از لاف و گذاف دم نمی باید زد ؛
زاندازه برون قدم نمی باید زد ؛ حق جلوه گر
است همچو نور خورشید ؛ می باید دید و دم نمی
باید زد بجاز آن باشد که بدون تمیز سخن را از
زبان نه برآرد و از جادهٔ عبودیت قدم برون
نگذارد رباعی هر که با عقل خویش مغرورست ؛
از بصارت چو کور معذورست ؛ بر امیر و وزیر و
شاه و گدا ؛ طاعت گرد کار منظورست ؛ ترک
کن از دل شعار زندگی ؛ رایگان مگذار کار زندگی ؛
هر زمان عارف همی گوید بدل ؛ بندگی کن بندگی کن
بندگی ؛ بو جا آنست که خیال شاهد حقیقت در پیش
دیدهٔ دل دارد و لمحه بطرف دیگر رجوع نکند ؛ بحسب
ظاهر اگر دورم از در جانان ؛ ولی خوشیم بلال از
خیال روحانی ؛ الهی آنرا نامند که عنان توسن

اختیار بدست تسلیم سپارد و از بیم مرگ هیچ
وسوسه بدل نیارد چنانچه میدانی کمال معرفت
بی نیاز از خوف مردن بود نیست استنک
آنست که بر کشف و کرامات بزرگان پیشین
که از انها بظهور آمده اصلا دران تفاوت نه
پندارد و از سخنان غیر معقول احدی رنجیده
نشود و در ضرر دیگری سعی ننماید بیت بعمر
خویش نیازرده ام دل کس را ❊ به حق نه ایم و نباشیم
در جفای کسی ❊ و در بعضی کتب معتبره بجای
استنک شوچ یعنی پاک و صاف بودن از
مکروهات دیده شد و آن بر سه قسم است یکی آنکه
از شعشعه انوار توحید ساحت خاطر طالبان
را روشن و منور نماید و گم کردگان طریق بادیهٔ
معرفت را رهنمای سرافراز فرماید

براه دوست ازراه عنایت ❊ هدایت کن
هدایت کن هدایت ❊ دوم آنکه خدمت روشن
دلان و اهل علم را وسیله مباهات دو جهانی
و ذریعه سعادات دو جهانی میدارد و بخلق
خوش و لطف و مدارات دل ایشان بدست
آرد ❊ خدمت روشندلان کن از دل ❊
خود هر زمان ❊ در حریم کعبه صورت مجبت
زائر مباش ❊ سوم باشرار نسیم بخشش و
احسان حدیقه مرادات آرزومندان را شگفته
گرداند و کیسه تهی غربا را از نقد نوال و سخا
پر سازد فرد بقدر طاقت خود خیر کن بمحتاجان ❊
که دولتت زدعا هاش گیرد افزونی ❊
متواهار آنست که غذا بر طبق اشتهاء تناول
آرد و عنان سمند نفس اماره در هیچ حال

از دست

از دست نگذارد رباعی چه خوش آمد ا
دو چشم ز گردون ✽ مشو بر دلبران دهر مفتون ✽
اگر از آدمیت بهره داری ✽ مخور هرگز فریب
نفس ملعون ✽ مست آنرا پندارند که از گفتگو
معقول همه کس را از خود خورسند نماید و بقدر
حوصله از عالم اسباب تغافل پیش برد و از
اسرار درونی خویش با احدی شراب اطلاع نه
پیماید ؎ خواهی که بکس فاش نگردد رازت ✽
جز خویش دگر رفیق و همراز مکن ✽ لاج است
که از کارهای مذموم احتراز نماید و اندازه خود
کاهی از دست ندهد ؎ بر همه کس احتراز نابرد
لازم است ✽ احتراز از رفتنش نبود مگر بی
ننگ را ✽ هوم بر دو قسم است یکی آنکه آتش
را بنام دیوتاها مثل سری سداشیو جیو

صاحب و غیر آن بموجب بید و شاستر از
جو و کنجد و روغن و شکر و بادام و دیگر بویات
برافروزد و تا از خوشحال شده بر وفق
خواهش مرادش از درگاه حضرت کریم کام
بخش حقیقی دعاها خواهد ✱ دویم آنکه در انوار
ذات ایزد سبحانه عز شانه خود را از خود
برنگ پروانه بر شمع بسوزاند و از ننگ این
و آن و چنین و چنان وا رهاند ✱ دایم از جام عشق
مدهوشم ✱ بیخبری فی ضمنه نکته آورده اند که
روزی مگسی از پروانه در خورده گفت که
من هم امشب خود را فدای شمع خواهم کرد
پروانه در جواب گفت که اعتبار آنزمان
شاید که بظهور آید چون شب در رسید شمع منور
شد پروانه نقد جان نثار کرد و مگس رو

بعزار

بر سر ارهناد نقد جان کردن فدای یار دشوار

است و بس کی دهد بر شمع چون پروانه جان بر

را مکس الحق انکار از هر کس را سنت نیاید حجاب

آنست که از زبان و دل باید حق پرداز دیک

لحظه در کوچه غفلت نتازد از دل این هنر و دهر کرنه

نام او لب که دلپذیر مرسیت هیان بر هستی پنج نوع

است یکی اجپا دوم سرکن سیوم جهاپا یورش

چهارم بیدست پنجم روپ اتیت اجپا آنست

که در خواب و بیداری بی قصد و اختیار از

جمیع ذیحیات صادر میشود و آنرا دانایان

بدو لفظ ظاهر میسازند یعنی نفسی که اندرون

میرود و سود دمی که بیرون می آید هناک و اهل

اسلام این دو لفظ را الله هو میخوانند

دارم بدلم صدای ذکرش چون کوب جرس

نشست و بر خواست ❊ هر که دل را بتشغل
مایل گرداند از بند عقوبت نجات یابد بر اسرار
غیب مطلع گرداند سرکش آن باشد که
پر نما پهنای او طاران مشل را مخی و بر ایش جو
یکی را قبول خاطر نموده از دیده دل تصور
نماید تا از مدا و مست چند ماه بعینه مشاهد نماید
❊ مرسل ای و وست عمر گذر از دل من سر
گذشت او ❊ بر دیش تا نظر کردم فنا د از نام
طشت او ❊ هر کس باینطور استعمال ورز د مراد
خود کامیاب گردد چهایا پورش که آنرا ساینه طیف
گویند باین قسم است که در هنگام طلوع آفتاب
در روشنی چراغ تا پنج شش ساعت ایستاده
بر سایه خود نظر فکلو لگا بندد تا در چند روز
بهمین این استعمال صورت خود را که اولا اندر ون

هوا معکوس بمعاینه می افتد به ببیند و هر گاه بعد از
مداومت ششماه یا هفت ماه بعینه مقابله نمایان
شود کیفیت نیک و بد احوال آینده خود و دیگران
از ان به پرسش آورده اطلاع حاصل کند و اگر
در شیشه حلبی هم ساعتی برشبیه خود خیال بندد
و در عرصه هفت یا هشت ماه بدستور مرقوم ظهور
پیوندد ؎ هر آنکس آرزوی دیدن آن دستان
دارد ✿ ملایک مینماید آفرین ها بر سرشت او ✿
بیت هست آنرا خوانند که از جمله هفت کیفیتها که
بیان هر یک در ششه جوک مندرج است بر هر کسی که
رغبت افتد بیان لعینی تصور آن دیوتا که
در اینجا مسکن گرفته بخاطر آرد تا چند ماه بهمین
عنایت آن به تنهایی تمنای خود کامیاب گردد
؎ گر تو میخواهی که یابی کام جان ✿ جهد کن در طاعت

رباعی فلان بمویب اینت آنرا خوانندکه درانوار
واجب الوجود که از آلایش دید و شنید و خورد
خواب و تفکر و تصور پاک است رشتهٔ نظر در زد
و کاشانهٔ آرزو از چراغ این مرام برافروزد
هر که بدین شغل و محبت پذیرد رفته رفته بسان
جانوری که بسوی آسمان می پرد و در چشم نمی
آید و از مشاهده عالم غایب گردد و جایی که در
دل آید برود دیوار و کوه و غیر آن سدراه نشوند

قطعه راست میگویم سخن ور نگفتم فرق مدان
سدراه بیخودان دیوار نتواند شدن
گر بود هنگامهٔ روز قیامت آشکار
مست جام محویت هشیار نتواند شدن
دم زدن در عشق بازی کار مردان بوده است
همچو منصور هر سری بردار نتواند شدن
دیدهٔ ظاهر شناسان را

بصارت

بصارت گرچه است ❊ در خور نظاره دل دار نتوان
شدن ❊ آنچه گوئی از زبان بروی عمل کن تا نوان
مایل گفتار بی کردار نتواند شدن ❊ یار خود شو در
تلاش یار دیگر مباش ❊ هر که یار خود شد
از کس یار نتواند شدن ❊ هر که شد از خویشتن عارف
در عالم بیخبر ❊ هرگز هوشیار نتواند شدن ❊
بر سالهار بر دو نهج است یکی آنکه دل را از ضبط حواس
پنجگانه که عبارت از شنیدن و لمس کردن و
دیدن و ذوق و شم باشد باختیار آرد و
اگر خیال بیرون نماید مثل طفلک شیرینی یا
لوزیات خوش آید اکتساب عبادت از در دست
داده باز دارد ❊ گر تو مردی یک نفس غافل از
آن دلبر مباش ❊ چون زبان اندر تمنای در و
گوهر مباش ❊ دوم آنکه بهر چیزی که دل رجوع

گیرد دست استبداد بدامن مبالغت زند آن مثال
اگر براغذیه شیر و برنج رغبت ورزد بافراط آن
قدر باید خورد که استفراغ شود تا بار دیگر بر
آن خواهش نکند و از خود باز ماند آسن بسیار
از بسیار انداز انجمله هفت آسن که یکی سدم آسن
دوم یدم آسن سیوم گورمکه آسن چهارم
حرا آسن پنجم دهناک آسن ششم ومناک اگر
کهن آسن هفتم تکمیو را آسن و سده آسن آنست
که باشنه قدم چپ بزرگ سیونی که زیر فوطه هاست
و باشنه پای راست بر آلت باشد و گردن
درست دارد و هر که بدین نشست بلک بهم رساند
منی وتلاختن بسیارش می آید یدم آسن آنرا گویند که
قدم راست بر ران چپ و قدم چپ بر ران
راست بگذارد و از انگشتهای دست چپ

دار

دارد انگشت دست راست نر انگشت پای
راست از قفا بر آورده به قابو آرد و زنخدان
رو بروی دل نهد ازین آسن سستی و گرانی اعضا
رفع شود **کورکهه آسن** آنرا گویند که قدم چپ
زیر خصیها و زانوی قدم راست بر زانوی چپ
ماند وار استعمال این آسن هاضمه درست آید
بجر آسن آنرا دانند که پای راست بر ران
پای چپ پاشنه قدم چپ بر ران پای راست
و دست راست از زیر زانوی راست و دست
چپ از زیر زانوی چپ بر آورده کف دست هر
دو دست را یکی کرده پیشانی خود بر آن نهد
ازین آسن مرضی از بلغم و سودا بر وجود او
طاری نگردد **دهنک آسن** آنرا نامند که پاشنه
قدم زیر سیونی داشته پای راست بر زانوی

قدم چپ باشد و از دست چپ نر انگشت پای چپ
از زیر زانو و از نر انگشت نر انگشت دست راست
بگوش راست بدست آرد هر که بدین آسن
ممارست نماید ماسری از صفرا و خون عاید
حال او نشود دهنات اکرکهن آسن که بعد الفراغ
از مکان ضرور نر انگشت پای راست گرفته پای
خود را تا گوشها مانند کمان باشد همه امراض
بدنی مثل بواسیر و نواسیر یعنی بهگند و غیر آن رفع
شود میور آسن آنرا گویند که هر دو دست
با کف و انگشتها بر زمین و از کون داشته
هر دو دست و آرنجها میان ناف دارد و بر دو
پای و سر را دراز کشیده از زمین بالا نماید و هر
دو پای را لبان برهای طاوس که در رقص
کردن راست سازد گذارد از این آسن تمامی آزار

شکم زائل شود و زهر مار هلاهل مؤثر نگردد دهارنا
آنرا گویند که دل خود را در مکان هر یک عنصر که
تفصیل آن در سانکهه جوگ قلمی شده بعضی باعتبار
کل مکان عناصر بجاهای در سر دیگر نوشته اند دفعه
بدفعه تا پنج ساعت نگهدارد و تماشای آنجا شکل
یابد دانانک یعنی حرف به عنصر خلا و یه کار بعنصر
آتش و تکار به عنصر خاک متعلق است و دیوتای
عنصر خلا برمهه باد الیشر و آتش سدا شیو و آب
بشن و خاک برمها ست و اسم دهارنا عنصر
خلا وسوکهینی و باد بهرامنی و آتش سدمنی و آب
وادونی و خاک تهمنی است پرانایام بر سه مقرر
وجهه است یکی دماشتی دوم کهنهک یعنی پاس
انفاس سوم رچاک یعنی برآوردن و جهانمبوجب
مست مطابق رهیشران اینست که بو رگ از

جانب ابتدا الشان نزده ماترا یعنی رام نام و کهنک
از سی و دو وریجاب از طرف پنگلا بهشت
ماترا نماید و باز دفعه دوم پورب از پنگلا موده
که کهناک یعنی پاس انفاس سازد و ریحک
از ابتدا اگر داند همچنین روز و شب چهار دفعه
بانیشغل استعمال ورزد اول مستعمل می باید که
کوتها یعنی حجره در گوشه ای از شهر طول و عرض
و ارتفاع آن مطابق قدم آدم باشد از شیب و
فراز مصفا و انوار تشنگی روزن احداث کنند
و دریچه یعنی غرفه که نیم درعه طول و همین قدر عرض
باشد از معمار درست گرداند و بیرون حجره
چبوتره ترتیب دهد وقت الفراغ از شغل بر پایه
کهنه یعنی چرم شیر یا برک چیالا یعنی چرم آهو نشیند
و پیش چبوتره و حواشی آن اقسام اشجار میوه دار

و نهال

و نهال فواکه و گل بهار و غیر آن نشانند و حوض
با فواره والبتّه مهیا سازد و باطراف چار دیوار
دروازه ٔ محسب و پاکیزه راست کرده اند و بیرون
دروازه چاهی مرتب سازد که آب آن از راه
قلابها در حوض بیاید فواره جاری ماند گورکهه
مت ابینت موهناک سوهناک سوهنک بانسو
سوهناک سوهناک سوهناک آنسو سوانسی
سوانسی سوانسی سوهناک چاهنک بنسو هنک
سوهناک آبی ایتاک دفعه اول پوررکهه کهنک و
ریحاک هر سه ازین شانزده مانترا که مرقوم
شد نماید و باز بدفعه دوم پوررکهه از سی و دو مانترا
وکهنکه در ریحاک هم بموجب همین تعداد بعمل آرد
دفعه سیوم پوررکهه از شصت و چهار مانترا
کهنکه هم بموجب همین قدر کرده اند و اگر کسی پوررکهه

ازمانترا و سوسو و رنجاب از هناب هناب هم
و کبناک ارهسو هنسو باستعمال آرد تا هم مصالقه
نیست چوکیان اینهمه طریق را که مذکور شده اکر بهه
یعنی با اهم قرار داده اند و چون بغیر از شمار
مانترا کردانا کر یهه یعنی بلی اسم نامند و در ابتدای
شغل برانانام از نزدیکی آتش و مسافرت و غسل
صبحدم از آب سرد و تابش آفتاب و صحبت
عورت فاقه و زیاده محبت بدنی و فراوان
خواب و بیداری بسیار احتراز ضرورست و
کهنک برهشت قسم قرار یافته و اسم هر یک
بر نحو جدا است که یکی سوراج بهیدن و دوم مچها
سوم سبت کار چهارم ستلی پنجم بهستکا
ششم بهرمری هفتم منورچها و هشتم کیول و
بیان هر یک بدین قسم گفته است سوراج بهیدن آنست

که پیش

پیش از کشیدن جها لند هر بند کرده اند و بعد از ان کهنک
نماید و کلته سنکوچن یعنی کشش کلو سازد و در کلو
زنخدان آرد مجبا انکشت که آنرا او جایی
هم نامند و برین قسم است که دروازه دهن
مسدود ساخته از هر دو بره بینی دم آهسته آهسته
کشد و به قدر مقدور خود کنهک سازد و از زیر
بینی چپ بسهولیت فرو گذارد از ین عمل کف
و بلغم و بلخه زایل شود و آتش قدری به برکشد و
مرضرت نرساند و ایستاده و نشسته و رفته
هر جا که داند باینعمل رغبت ورزد و عطسه و خمیازه
نکهدارد سیتکار آنرا کویند که باد دیران را ضبط
کند یعنی سخن بجز ضرور از زبان نه برآرد و این باد
جمع کرامت ها را موجب است و زبان از کام
چسپاند سیتلی آن باشد که او دیان باد را

کهنهاک نماید و آهسته آهسته از زیره بینی چیپ بحک گرداند و ازین بدا ومرت باد کوله و نزله و کرسنگی زیاده و تشنا دفع شود **بهٹکا** آنرا خوانند که نزانکشت هی دو دست باهم یکجا کرده در دهن بنیدازد و دم کشی کند و ازین عمل غلاظت معده که بعد ساختن استعمال کهٹ کرم که تفصیل آن در بلهه جوک به بیان در آمده اگر چیزی مانده باشد خشک گردد **بهرام** آنرا دانند که زیر ناف آواز بر میخیزد آن آواز لبان صوت زنبور سیاه است از انجا به طرف بالا کشد و فضل تفصیل آن از تلقین مرشد تعلق دارد **مورچها** آنرا نامند که اول جالندهر بند دهد و بعد از آن پورکه نماید و مول بند هم به عمل آرد و از استعمال این شغل مانند گل نیلوفر شکفته بر آب بشنا دری

نماید

نماید کیول بر دو قسم است یکی آنکه پورک و کنبک و ریچک را گذاشته کنبک نماید آن قدر نکند که از خود کیول کنبک باشد و تفصیل این از ارشاد یا به خواهد دوم آنکه پورک و ریچک را گذاشته کنبک نماید سماده آنست که دل خود را از کثرت اشتغال برانایام آن قدر در انوار حقیقت که در برهم اند طور مستغرق میکرده محو کرد اند که سردی و گرمی و تشنگی و جاگرت و سپن و سکهوپت و تریا و شادی و رنج وجود و احسان و مدح و ذم و لاج و چهار برن که یکی برهمن و دوم چهتری سیوم ویش چهارم سودر و چهار آسرم یکی گرهست و دوم بان پرست سیوم سنیاس و چهارم برهم چرج و دلو و دیت و اشاج و بهوت و پریت و زندگی و مرگ و دوست و دشمن و هند و مسلمان

و و غیر آن یکسان نماید رباعی بباطن آنچنان ان
محوم نمیدانم که کجا هستم ٭ ز قید جلوهٔ ظاهر
بهر حالت رها هستم ٭ نمیدانم چه گردیده است احوالم
درین عالم ٭ نه از کس دشمنی دارم نه با کس آشنا
هستم فصل شانزدهم در خاتمه رباعی یارب مرا
ز جلوهٔ توحید مست کن ٭ مدهوش و بیخمار ز جام
الست کن ٭ از دیده ام ظهور حقیقت عیان نما ٭
و ز دل خیال هر دو جهان را شکست کن حکایت
نقل است که ابلهی چهار حجره از معمار درست
کنانیده بود روزی بر بالای سقف یکی از ان
برآمده آنرا از خاطر فراموش ساخت و سه
حجره دیگر را شمار کرده بی تامل و تفکر دانست که
معمار سه حجره مرتب ساخته است و از من مزد در
چهار حجره گرفته از سقف فرود آمده نزد کوتوال

رفت

رفت و در دل خود عرض کرد که چهار حجره احداث
کرده بودم تحقیق باید کرد که توان شنیخ پیاده هم
راه معماه داده با آن معذور العقل تعین کرد
چون پیاده ها انجا رسیدند و حجره ها بنظر در آوردند
باو گفتند که معمار راست میگوید و تو دروغ
و باطل میگوئی مرد ساده لوح در جواب گفت
بر بالای سقف بر آمده حجره ها توان شمرد پیاده ها
بخاطر او خنده کنان بر بام بر آمدند و آن
مجبور العقل بدستور مذکور سه حجره را با حساب در آورد
و بر یکی که خود ایستاده بود آنرا نشمرد پیاده ها
هر چند از روی نصایح فهمانیدند اصلا بخاطر نه
یاورده زیاده ازان مستبد گشت و آخر الامر
یکی ازان پیاده ها که پیمانه وجودش از شراب
دانش و فراست لبریز بود دانست که قامتش

از لباس خرد عاریست بیک بهانه ازین استعداد
باز نتوان داشت در آن زمان با او گفت که معمار
چهار حجره بتعمیر در آورده بود لیکن یک حجره از
تو آزرده شده در دهی که ازینجا یک کروه مفاصله
دارد رفته است من او را بچشم خود دیده ام
آن گم گشته راه راست آنرا صدق پنداشته
بدان سمت روانه شده در آنجا رسیده چند کس از
بینوایان نشسته دید زبان به بیان بر کشاد و
گفت که حجرهٔ من از من آزرده خاطر شده درین
دیه آمده است کدام جاست هر یک ازین
مقوله متعجب گشته از آن ساده دل گفتند که کسی
ترا ور غلانیده است و گرنه حرکت حجره از مکانی
بمکان دیگر از امر محال است او بسکه جهل مرکب
داشت بهمان طور می پرسید یکی از آن قوم

برسیدن

پرسیدن او را مغتنم دانسته لب بپاسخ کشاد که
تختی در آنجا بآرام باید پرداخت ازنشانش بنو
اطلاع داده خواهد شد درین ضمن خواب بر طبیعت
آن محروم الخرد طاری شد اتفاقاً حجامی در آنجا
گذر کرد آن بینوا او را طلبداشته فرموده که ریش
این عزیز را که میخوابد بنوعی که بیدار نشود از مقراض
بتراش حجام همین کرد و مرد ساده وضع بعد از
دو ساعت بیدار شده از بینوایان استفسار
کرد که حال نشان حجره باید داد هما نوقت حجام
باشاره بینوایان آئینه در دست داد آن غول
بحر حماقت از دیدن عکس خود خیال حجره از خاطر
فراموش ساخت و در دل خود یقین کرد که من
بجای گم شده ام از بینوایان پرسش نموده که
من کجا رفتم اگر از من شما را اطلاعی باشد نشان

بر هندیکه دربام سر حلقه بینوایان از استماع اینجنین
از خنده بیهوش ماند چون بافاقت آمد با بینوایان
دیگر گفت که ای یاران این عزیز از کسانیکه از
خود بیخبر اند و نمیدانند که ما کیستیم و از کدام جا
آمده ایم و بکجا خواهیم رفت صد حیف هنر اسکه
در جوابش گفت از ینجا در شهر بر دنشانت
خواهند داد آن مسلوب العقل در شهر رسید
از مردی که باو دوچار شد مستفسر گردید که ای
عزیز من کجا رفته ام برای خدا از من نشان باید
داد و عالمیان بر گفتارش خنده میکردند بدین
نوع این انسان خود را محو ساخته است و دانایان
که بی تکیه خویش برده اند بر نادانان که از خود
بیخبر مذلت بخنده میباشائید رباعی خنده بر اطوار
دوران میکنم حیف بر اوضاع ایشان میکنم

مجلس

هیچکس از خود نمیدارد خبر ✱ راز خود زین نوع
پنهان میکنم **حکایت** آورده اند که روزی
گدای در مجمع درویشان وارد شده دو چهار
ساعت از ماندگی راه خواب برو غلبه کرد کدوی
که در دست داشت از رسن در قدم راست
بر بست یکی از درویشان بمعاینهٔ اینحال زبان
بنطق برگشاد که کدو را بر پا چرا بسته جواب داد
که از هجوم مردمان می ترسم که جای گم نشوم کدو را
بواسطهٔ شناخت خود بسته ام اگر باین طرز
نه پردازم بعد از بیدار شدن خود را چگونه دریابم
همه ها از استماع این ماجرا بر ابلهی او لب بخنده
کشودند بعد از چهار لحظه بخواب رفت طریقی به طریق
امتحان که مبادا غلط گفته باشد آن را از پایش
کشاده در پای خود بست و نزد یا او به غنود

کدا بعد از چند ساعت بیدار شده دید که در پای
من کدو نیست در پای دیگر بسته است همان زمان
او را بیدار ساخته بدین نوع استفسار نمود
من تو ام یا تو منی با من بگو در پی گم گشتنم
راضی مشو در دیش در جواب گفت که من
کدو را از پایت برای آزمایش گشاده بر خود
بسته ام خال خاطر منقش شد که تو راست
میگفتی و گفته من هم بجز صدق مپندار کدا کدو
را شناخت و خود را که از سهو گم کرده بود
یافت همچنین این انسان خود را از خود بیخبر کرده شده
است و اگر بدیده حق الیقین نگاه کند جز خود
در خود نیابد و برنا دانستگی ایام ماضی منفعل
و شرمنده گردد راست میگویم پس حسن مست
پنهان کو نور طرفه تر این گم کسی قند اگر ایمانم

هر چه

هر چه در نمود می در آید در حقیقت بجز ذات او تعالی
نیست چنانکه امواج ها و حباب ها در دریا از یک
ماء علیحده علیحده نمودار میشوند اگر از دیده
تحقیق بر آن مشاهده رود همه دریاست چه
در آب و حباب هیچگونه تفاوت نیست و نبوده
و نخواهد شد رباعی گر محو عیانی او ئی دریا خبر از
راز نهانی او ئی بی آب نیافتیم چیزی بحباب
دانی او ئی اگر ندانی او ئی دیگر ای دل بر تاب
موج ز دریا جدا نه دانی و گر ندانی غیر از خدا نه
حق است در برون و درون لیک ره مین گر آشنای
خویشی و آشنا نه دیگر از چشم یقین نگر همه
اوست در شال و نمد دان بجز دوست
پیرایه از زر جدا نیست در مغز به بین کذر تو از
پوست غزل اگر چه روز و شب مشغول در ذکر

خدا هستم ولی از قید مطلب ها زجان و دل رها هستم
چه شد گر نیستم مایل بعلم ظاهری چندان بحق
داننده معنی بلحظ استوار هستم نمیدارم امید
آشنائی کسی هرگز حباب آسا بحر معرفت
ناآشنا هستم جمالش جا بجا ظاهر و لیکن
من ز بیخبری برای جست و جوی او غربت در
انزوا هستم نمی ترسم ز بیم مرگ ای عارف
درین عالم پس از مردن ز هستی خود فنا هستم
هستم دیگر چشم باطن عیان حضورش بین
راست چپ پیش و پس تو نورش بین در
شب و روز خواب و بیداری هرچه بینی همه
ظهورش بین حکایت آورده اند که در زمان پیشین
شیودیودت نام سو سده یعنی صاحب کمال
بود ان هدایت مرشد از پیران راجه جد برتهه

بوده

بوده است پدر و مادر خود را از درون شکم بعد
مکالمات بسیار بدرجه عرفان رسانید و
بیرون آمده جدیر تهه و نارد و دیاشش و غیره
رکهیشران در گفتگوی معرفت پیش او عاجز
بودند تاب استقامت در مجادله و مباحثه نیا
وردند و کیفیت مفصل آن از بشن پران که
از جمله هژده پوران است واضح میگردد منیا
نام رکهیسری که مصنف کرم شاستر است از و
سوال نمود که خبری از سخنان عالم وحدت باید
فرمود آن مظهر عجایب و کرامات لب بپاسخ کشاد
که من ابواب دهن باز میکنم و تو پنبه
نشنیدن را در گوش شعور انداز چه گفتگوی توحید
از اندازه گفت و شنود عقل خارج است و
فی الواقع درین سخن هیچ شبه نیست

نکتۀ سریست ز اسرار حق کسی آگاه * چه اثر کرده
ملایک چه نوع انسانی * از حدیث قدسی
نازل گردیده آنجا که میفرماید اِنَّ الله تعالی
یحتجب عن العقول کما یحتجب عن الابصار وان
الملاء اعلی یطلبونه کما تطلبونه انتم آدمی هیچکس از
اسرار ذات بحت کما حقه مطلع نیست و نشد
و نخواهد شد رباعی صاحب نظران بگو چه بینید
اورا * از وهم برون است چه دانند اورا *
هر که بعجز است ز عرفان عارف * اعضا و
حواس خود چه یابند اورا * از روی حقیقت
دیدن همه نادیدن و شنیدن همه ناشنیدن
است رباعی نیست داننده نه بیننده * نیست
یابنده نه جوینده * نیست شنونده و نه گوینده
نیست دانا نده نه پوینده دیگر در عالم لقا وحدت

بقا و نه فنا ✽ نه ماه و نه خورشید نه ارض و سما ✽
نه عرض و نه جوهر نه مرکب نه بسیط ✽ نه یمین و
یسار هست نه احد و ثنا دیگر در عالم توحید نه بالا
نه نشیب ✽ نه پیش و نه پس هست نه تعریف نه
عیب ✽ نه فعل نه قول است نه حادث نه قدیم
نه راست نه چپ هست نه ظاهر نه غیب ✽ هرچه در
میان هستی و نیست است آنرا حق باید پنداشت
و آنچه از هستی و نیستی منزه است نظر بر آن توان
گماشت والله اعلم بالصواب خاتمهٔ کتاب مشتمل بر
بیان شکر و سپاس بدرگاه رب الایات و سبب
تصنیف کتاب المنة الله که عروس رساله محیط
معرفت به پیرایهٔ عبارات دلپذیر و حلیهٔ مضامین
ما فی الضمیر در ساعت سعید جلوه نمائیش پذیرفته
و رخساره دل افروزش از کلگونه اشعار اغیار

فروغ مستعار نگرفته بی شابه و تکلف بحریست
لبالب از مروارید و مرجان لیکن شناور صاحب
دل باید که غواصی نموده از آن چیزی بدست
آرد و سپهریست منور از ستارهای تابان
اما مهندس لامکان سیر شاید که بر حقایق آن
کما حقه مطلع شده بهره بردارد و خزینه ایست
پر از جواهر زواهر آبدار و گنجینه ایست مالا
مال از لالی متلالی شاهوار جامیست جهانما
که کیفیت عالم شهود از آن پیدا و نگارخانه
ایست دلربا که انواع صور غریبه از وی هویدا
و اگر دل اخردان دانشور را از روایح فوایح
جانفزا ایش دماغ تمنا بعطر گردانند سزاست
و صاحب طبعان سخنور را از نسیم دلگشایش
غنچه امید را شگفته نمایند روا نی تی غلط گفتم
اگر

اگر دو ربین کیفیات عالم ظهور تصور سازند برات
کز بینی لایق و اگر اصطرلاب ماهتاب و آفتاب با
راز با کلید خزائین اسرار بجیال ارند بنقد الام نی
موافق تاریخ بحمد الله این نسخه دلکشا
که هر حرف ان چون بتان دلرباست بسال
هزار و صد و شصت و هفت رسید بانجام
در بنا کی وقت و تاریخی که از حساب جمل طرح
شده اینست غزل با تمام رساله طبع شاد
است به فضل حق که زاید از زیاد است
عبارتش قبول هوشمندان مضامینش
غریب و دل نهاد است نیاید وصف الفاظش
ز خامه که ملک هند را روشن سواد است
بشوق این رساله شوق دارد اگر کیخسرو دگر
کیقباد است بوصف نظم و نثرش هرچه گویم

بود کم گرچه در تعداد زیاده است؛ نگهدار و نگاه
طالبان را؛ که هر حرفش تو گوئی حور زاد است؛
بتاریخش سروش غیب فرمود؛ محیط معرفت
رب العباد است رباعی هر که غوطه زند درین
دریا؛ بی تکلف دری بدست آرد؛ و انکه جرعه
کشد ازین صهبا؛ جوشش مستی الست آرد
دیگر بحر یست عمیق آبش آن شیرین است؛ صد آب
بقا نهان زرشک اینست؛ غواصی کن که تا تیقنت
کردد؛ هر گوهر حاصل هزاران چین است؛
بر دانشوران روزگار و خردمندان نامدار
پوشیده نماند که مصنف این رساله یعنی رای
سیندا س ولد رام سهای قوم کهتری تهلة
سوا نهه که در شعرگوئی بعارف متخلص است
متوطن کیتهل سرکار سرهند مرید سری حیم داس

ست

است **نظم** بیا ساقی از می بده ساغرم ✽
نباشد بغیر از تو کس یاورم ✽ از آن جرعه از
خویشتن بیهوش کن ✽ دلم راز خواهش فرا
موش کن **رباعیات** یک نکته عرفان اشاره
دلچسپ ✽ نزد دانا است به زجاده گشتست ✽
خود را دریاب تا زدو چشم نگذارد ✽ در چشم زدن
نه فیل ماند نه اسپ **دیگر** هر سنبل و گل که در بهار دمی
بوده است ✽ رخساره و زلف گلعذاری بوده
است ✽ هر لاله که از شاخ بر آرد سر را ✽ آن لاله
لب لعل نگاری بوده است **دیگر** هر چند به قدر
مختلف جلوه نماست ✽ موج و گهر و کف و
حباب از دریاست ✽ بر نام بد بر فخر نسازی
زینهار ✽ فضل و هنر و جاه و بزرگی ز خداست
دیگر ای خواجه بگرد فرحه سازی فخ فخ افزون

زدمی چند نماند چون یخ ✱ در هر چه که بنگری
زرغبت بنگر ✱ بشکست فلک چو نتو لبی را
اخ اخ دیگر نظاره کل خوش است هنگام
بهار ✱ پیداست زهر نارلشان ره یار ✱ می
نوش زباز آمدن ایمن باش ✱ هر کس که
رو دگر نیاید زنهار دیگر منعم بتجمل و بضاعت
محفوظ ✱ درویش لفاقه د قناعت محفوظ ✱
عارف در ترک مدعا محفوظ است ✱ زاهد تورع و
شعاعت محفوظ دیگر هر کس زشراب عشق نوشید
ایاغ ✱ از خواهش دین و دنیوی یافت
فراغ ✱ از ذکر خدا حصول عرفان معلوم
خانه نشود منور از نام چراغ دیگر ابر است
گریان چو مستان کن شتق ✱ چون لاله
بدست گیر جام راو ق ✱ آن رشک بهار

نادر آید

تا درآید بچمن ٭ رنگ گلها پرید و گل گرد شفق ٭ دیگر از گنجفه بازی سپهر نیرنگ ٭ هرچند سفید و سرخ داری در چنگ ٭ می‌ترس که اهل تاج و شمشیر و غلام ٭ از فکر برات در قمارش آید تنگ دیگر ای خواجه مناز بر حشم چو ضحاک ٭ رفتند ازین سرا هزاران در خاک ٭ بر عارف مو مرگ و زندگی یکسانست ٭ از وسوسه فناست هردم بیباک ٭ تن آئینه است جان بان تمثال ٭ بی بیرون کشش در همگان امر محال ٭ در آئینه تمثال درآید بچه راه ٭ بازآن بچه می برآید برون فی الحال ٭ در گریه بدم ز هجر خندان چندان ٭ آمد به بزم چو صبح خندان خندان ٭ را ندم چو سخن ز در مکنون از لطف بگشاد لب و نمود دندان دندان مستزاد

کم گردد زنی بخواب طفلکان کنار • در جست و جوش نهاد سر در بازار • فریاد کنان • بیدار چو شد زخواب دریافت • بر • چون آئینه ماند سر براخر کار • در خود حیران رباعی گر عجز و فروتنی پذیری مردی • در بر دکر بوی خورده نکیری مردی • مرد نیست درست در شکست دلها • بیش از مردن اگر بمیری مردی • در سنه احد عالم گیر ثانی پادشاه این نیازمند درگاه آلهی یعنی رای سیداس بمساعدت بخت در سلک ملازمان جناب کرامت انتساب مرشد برحق سری چرنداس صاحب منسلک گردیده بوفور عنایات بیغایات ذات پرور قدس آیات که درباره این هیچمدان زیاده از اندازه مبذول و مرعی است مضمون این رساله را از هر جوکی شب خواب و روز هیچشنبه و شب جمعه که

برزبان پرورش ترجمان جناب هادی مطلق
دریافت آورده مسوده آنرا جمع نموده رساله
ترکیب نمود که فی الحقیقت عنایت مرشد است
و فراهم نمودن آن برای تعلیم و یادآوری
مزاج خود بتحریر در آورده مجلد ساخت
و در همان ایام که شاه درانی بشاهجهان آباد
رسیده هنگامه جدال و قتال برپا نموده جمله
اشیاء خانه بغارت رفت و جلد رساله
هم متفرق شد باز از روی مسوده ها این تقریر بتسطیر
آورده از نظر والا نظران بخت بلند و نگاه عالی
نگاهان دانشمند امید دارد که اگر جایی در مضمون و
حرف و لفظ سهو یا غلطی برقم آمده باشد توجه اصلاح
مرعی دارند و بعضی از غزلیات و رباعیات و ابیات وافر
و مستزاد وغیره که مسوده آن متفرق شده بتسطیر نیامده فقط
تمت

Pers. Ms.
8I1
R896
527-Ms.

رُباعیاتِ عمرِ خیام، فارسی کلاسیکی بخطِ نستعلیق، بلاِ صحافت، اندازہؔ ۵ رُباعیات فی صفحہ،

مُنسلکِ بکتاب ہٰذا: 526 - Ms.

کتابِ قلمی،

بجهاج و ر د ر شش ع

عاعنا نجر من حشي

رسسي من

شي ا ج

ن في

مان بافتح عع ع

منكم من في ي

ج صت

در تاریخ فقها مسطور و مذکور است که وفات ملک الحکما مولانا
عمر خیام به نیشاپور در سنه سبع عشر و خمسمایة و او در حکمت
یگانه و اعلم زمانه خود بوده و خواجه نظامی عروضی
سمرقندی که یکی از جمله شاگردان او بود حکایت میکند
که در بلخ با امام الحکما عمر اتفاق ملاقات افتاد در اثنای
سخن میگفت که قبر من در موضعی باشد که هر بهار باد شمال بر وی گل
افشان شود مرا از آن سخن تعجب آمد اما دانستم که او سخن گزاف نگوید
تا بعد از آن چند گاه به نیشابور قبر او رفتم که قبر او در کنار دیوار
باغ بود و درختان میوه دار سر از دیوار باغ برآورده و چندان
شکوفه بر قبر او ریخته بود که قبر او در آن میان نمی نمود و او را رباعی

بسیار است بحکمت آمیخته اما در شرح بعضی سخنان او ممنوع است
اما یک رباعی نوشته شد که بعد از وفات او مادر او را در خواب دید
پرسید که ای فرزند حق تعالی با تو چه کرد این رباعی بر مادر خواند چون مادرش
از خواب بیدار شد این رباعی را یاد داشت بعد از آن مشهور شد و آن

رباعی اینست

ای سوخته سوخته سوختنی — وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گویی که بر عمر رحمت کن — حق را تو کجا برحمت آموختنی

از باده لعل ناجنس شد گوهر ما — آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بس که همی خوریم می بر سر می — ما در سر می شدیم و می در سر ما

آمد سحری ندا ز میخانه ما — کای رند خراباتی دیوانه ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می — زان پیش که پر کنند پیمانه ما

قران که بهین کلام خوانند اورا
گه گاه نه بر دوام خوانند اورا
در خط پیاله آیتی روشن هست
کاندر همه جا مدام خوانند اورا

گر می نخوری طعنه مزن رندانرا
گر توبه دهد توبه کنم یزدانرا
تو فخر بدین کنی که من مینخورم
صد کار کنی که می غلام است انرا

جون عهد نمی شود کسی فردارا
حالی خوش کن این دل پر سودارا
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه
بسیار بگردد و نیابد مارا

مرد آن نبود که خلق خوانند اورا
وز بیم بدی نیک شمارند اورا
زندیکه نمود روی دستی بکرم
رندان همه پشت دست دارند اورا

از اتش باد دود کجا بود آنجا
از مایهٔ ما سود کجا بود انجا
انکس که مرا نام خراباتی کرد
در اصل خرابات کجا بود انجا

3

برخیز بیا دوست ز بهر دل ما
حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم
زان پیش که کوزها کنند از گل ما

چون فوت شوم بباده شوئید مرا
تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید بروز حشر بوئید مرا
از خاک در میکده جوئید مرا

ای آنکه گزین جهانی تو مرا
خوشتر ز دل و دیده و جانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست
صد بار عزیزتر از آنی تو مرا

امشب بر ما بیت که آورد ترا
وز پرده درین دیست که آورد ترا
نزدیک کسی که بی تو بر آتش بود
چون باد دمی جست که آورد ترا

ای خواجه یکی کام روا کن ما را
دم درکش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم لیک تو کج بینی
رو چاره دیده کن رها کن ما را

در راه نیاز هر دلی را دریاب
در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبهٔ آب و گل بیک دل نرسد
کعبه چه روی برو دلی را دریاب

چندان بخورم شراب کین بوی شراب
آید ز تراب چون شوم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری
از بوی شراب من شود مست و خراب

ماییم و می و مطرب و این کنج خراب
جان و دل و جام و جامه پر درد شراب
فارغ ز غم رحمت و از بیم عذاب
آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

در میکده ذکر باده جل اسمه بنشست
رندی و پرستیدن می قسمم بنشست
من جام جهانم اندرین دیر مغان
این صورت کون جملگی جسمم بنشست

از منزل کفر تا بدین یکنفس است
وز عالم شک تا بیقین یکنفس است
این یکنفس عزیز را خوش میدار
کز حاصل عمر ما همین یکنفس است

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست
بیدادگری شیوه دیرینه تست
ای چرخ اگر سینه تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینه تست

این یک دو سه روز نوبت عمر گذشت
بگذشت چنانکه بگذرد باد بدشت
تا من باشم غم دو روزی نخورم
روزی که نیامده است و روزی که گذشت

آن لعل گران بها ز کان دگر است
آن دُر یگانه ز نشان دگر است
اندیشه این و آن خیال من و تست
افسانه عشق را زبانی دگر است

ما کاو عشقیم مسلمان دگر است
ما مور ضعیفیم سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب
بازارچه قصب فروشان دگر است

دل سر حیات اگر کماهی دانست
در موت هم اسرار الهی دانست
اکنون که تو با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

میخوردن و شاد بودن آیین منست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرم تو کابین منست

ساقی چو زمانه در شکست من و تست
دنیا نه سراچه نشست من و تست
گر زانکه بدست من و تو جام میست
میدان به یقین که حق بدست من و تست

نی لایق دوزخم نه در خورد بهشت
ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت
نی دین و نه دنیا و نه امید بهشت

امروز که نوبت جوانی منست
می نوشم از انکه کامرانی منست
عیبش مکنید اگرچه تلخست خوشست
تلخست از انکه زندگانی منست

بر حق حکمی که حکم را شاید نیست
هستی که ز حکم او برون آید نیست
هر چیز که نیست گر جهان می باید
هر چیز که آنچنان نمی باید نیست

دوری که درو آمدن و رفتن ماست — اورا نه نهایت نه بدایت پیداست

کس می نزند دمی درین معنی راست — کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

تا هشیارم ز من خرد پنهانست — ور مست شوم در خردم نقصانست

حالیست میان مستی و هشیاری — من بندهٔ آنکه زندگانی آنست

عمری بگل و باده برفتیم بگشت — یک کار من از دور جهان را نگذشت

از می نشده هیچ مرادی حاصل — از هر چه گذشتیم گذشتیم و گذشت

بسیار دویدیم بگرد در و دشت — اندر همه آفاق بگشتیم و بگشت

از کس نشنیدیم که آمد زین راه — راهی که برفت راهرو باز نگشت

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست — با لاله رخی اگر ترا فرصت هست

می نوش بخرمی که این چرخ کهن — ناگاه ترا چو خاک گرداند پست

دیریست که صد هزار عیسی دیدست
طوریست که صد هزار موسی دیدست
قصریست که صد هزار قیصر بگذشت
طاقیست که صد هزار کسری دیدست

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت
نیک گشت من از کار من نیک نگشت
درما خوشی زمانه باری عمرم
گر خوش بگذشت باری خوش نخوش بگذشت

چون کار نه بر مراد ما خواهد رفت
زاندیش و جهد ما کجا خواهد رفت
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنکه
دیر آمده ایم زود باید رفت

بتخانه و کعبه خانهٔ بندگیست
ناقوس زدن ترانهٔ بندگیست
محراب و کلیسیا و تسبیح و صلیب
حقا که همه نشانهٔ بندگیست

می بر کف من نه که دلم در تابست
وین عمر گریزپای چو سیمابست
برخیز که بیداری دولت خوابست
دریاب که آتش جوانی آبست

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست
احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تنم چکار آمده
چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

روزیکه بود اذا السما انفطرت
واندم که بود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر عرصات
گویم صنما بای ذنب قتلت

گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست
ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
چون نیک و بد جهان بتدبیر تو نیست

هر دل که درو محبت بسرشت
خواه اهل سجاده باش خواه اهل کنشت
در روضه هر کرا نام نوشت
ازاد ز دوزخست و فارغ ز بهشت

هر سبزه که بر کنار جوی رسته است
گویی ز لب فرشته خوی رسته است
بار سر سبزه تا بخواری ننهی
کان سبزه زخاک ماهروی رسته است

خاک که بزیر پای چوپانیست
زلف صنمی و عارض جانانیست
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست
انگشت وزیری و سر سلطانیست

در هر دشتی که لاله‌زاری بوده است
ان لاله ز خون شهریاری بوده است
هر شاخ بنفشه کز زمین می‌روید
خالیست که بر روی نگاری بوده است

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
آن لاله ز خون شهریاری بوده است
این دسته که در گردن او می‌بینی
دستیست که در گردن یاری بوده است

پیش از تو و من لیل و نهاری بوده است
گردنده فلک نیز بکاری بوده است
زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کان مردمک چشم نگاری بوده است

تا هر دو جهان در قدح مستانست
خورشید ازل جام می تابانست
این نکته که در جام جهان پنهانست
در شیشهٔ می اگر بدانی انست

1

جون آمدنم بمن نبد روز نخست
این رفتن بی مراد عزمیست درست
برخیز و میان به بند ای ساقی
کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست

جندین غم مال حسرت دنیا جیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک نفسی که در تنت عاریتست
با عاریتی عاریتی باید زیست

گویند مرا بهشت با حور خوشست
آن عالم با نوا و با نور خوشست
من بنده نقد گلشن جام نبید
کان بانگ دهل شنیدن از دور خوشست

در بربط دلنواز و در سر می ناب
فارغ ز غم زمانه می چه خوشست
دریای قرابه غلغل می جه خوشست
وان زاری زار نالهٔ نی جه خوشست

می گرجه بشرع زشت نامیست خوشست
دیریست که تا هرچه حرامست خوشست
تلخست و حرامست خوشم می آید
ور از کف شاهد غلامیست خوشست

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست

این سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

چون ابر بکوهسار و چون باد بدشت
روزی دگر از عمر تو خواهد بگذشت

هرگز غم دو روز نخواهیم خوردن
روزی که نیامده است و روزی که گذشت

در پرده اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست

جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
میخور که زمانها چنین کوته نیست

یک جرعه می ز ملک کاوس به است
در تخت قباد و ملک طوس به است

هر نعرهٔ آه که عاشق برآرد بسحر
از نعره زاهدان سالوس به است

میخوردن من نه از برای طرب است
وز بهر فساد و ترک دین و ادب است

خواهم که زبیخودی برآرم نفسی
میخوردن و مست بودنم زین سبب است

با ما دردم قلب نمیکرد جفت — جاروب طرب خانه ما پاک برفت
پیری ز خرابات برون آمد و گفت — میخور که بعمرهات می باید خفت

میخور که بزیر گل بسی خواهی خفت — هر لاله که پژمرده نخواهد بشکفت
زنهار بگو بکس تو این راز نهفت — بی مونس و بی حریف و بی باده و جفت

می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدو دین است — والله بخورم خون عدو را که رواست

دوران جهان بی می و ساقی حشو است — بی زمزمهٔ نای عراقی حشو است
هر چند در احوال جهان مینگرم — حاصل همه عشرت است و باقی حشو است

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست — بی باده ارغوان نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست — تا سبزه ز خاک ما تماشاگه کیست

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پرده اسرار خدا خواهی رفت
مىخور که ندانی ز کجا آمده
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

۲

بر چهره گل شبنم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

۲

یزدان چو گل وجود ما را آراست
دانست ز فعل ما چه برخواهد خاست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس سوختن قیامت از بهر چه خاست

۲

بر لوح نشان بودنیها بوده است
پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده است
اندر تقدیر آنچه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

با هر بد و نیک راز نتوانم گفت
کوته سخنم دراز نتوانم گفت
حالی دارم که شرح نتوانم داد
رازی دارم که باز نتوانم گفت

با باده نشین که ملک محمود این است
وز چنگ شنو که لحن داود این است
از آمده رفته دگر یاد مکن
حالی خوش باش زانکه مقصود این است

گردون نگری ز عمر فرسوده ماست
جیحون اثری ز اشک پالوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست
فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

امروز ترا دسترس فردا نیست
و اندیشه فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کین باقی عمر را بها پیدا نیست

اکنون که بهشت عدن آید بر دشت
گر دمی و روی دوستان باید گشت
فردا که جهان بساط شادی بنوشت
کی باز بسر آوریم روزی که گذشت

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و بود تنها همه هست
چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

شاهی مطلب که حاصل عمر دمیست   بر ذره ز خاک کیقبادی و جمیست
احوال جهان و اصل این عمر که هست   خوابی و خیالی و فریبی و دمیست

این طرفه رباط را که عالم نامست   آرامگه ابلق صبح و شامست
بزمیست که وا مانده صد جمشیدست   گوریست که تکیه گاه صد بهرامست

بلبل چو بباغ ناله بر دست گرفت   می باید همچو لاله بر دست گرفت
زان پیش که مردمان همه از سر جهل   گویند فلاطون پیاله بر دست گرفت

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت   بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت
اکنون ز من خسته نمی آرد یاد   بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

آن قصر که بهرام درو جام گرفت   روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی دایم   امروز نگر که گور بهرام گرفت

فاسق خوانند مردمانم هیهات
بر من بخلاف شرع ای اهل صلاح
من بی گنهم خیال شان بین که چه هست
جز خمر و لواطت و ربا چیزی نیست

اکنون که گل سعادتت پربار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است
میخور که زمانه دشمن غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است

مهتاب هنوز دامن مه بشکافت
میخور که ز می خوشتر ازین نتوان یافت
خوشباش و اگر اندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یکبیک خواهد تافت

زین پیش بسی مرد و بسی زن بوده است
کافاق ز جمله شان مزین بوده است
زود اگر تن تو خاک گردد زیراکه
خاک تن تو هزار ره تن بوده است

تاکی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تاکی ز زبان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر روز اولین که قضا هم نبشت
آنچه از بد و نیک بودنی بود نوشت

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت — گرد اهل بهشت جون یا دوزخ زشت

جامی و بتی و بربطی بر لب کشت — این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

کم گوی که فضل حق بپایانی نیست — ور توبه مگوی کانجه بیدانی نیست

چندین پی پرستش لب سیمین نیست — چون توبه توان کرد پشیمانی نیست

خیام تنت بخیمه میماند راست — جان سلطانیست و منزلش دار بقاست

فراش اجل زبهر دیگر منزل — ویران کند این خیمه چو سلطان برخاست

صحرا رخ خود با بر نوروز بشست — این دل ز شکسته دل خود گشت درست

بین سبزه خطی سبزه زاری می‌جست — ای بیخبر آنکه سبزه از خاک برست

گفت

در بزم خرد عقل دلیلی برده — در روم و عرب ملیخه و سیر گفت

کز باد اجل گر گویدت میره — من کی شنوم زانکه خدا اکبر گفت

تا چند زنم بروی دریا با خشت
نومید نیم چو بت برستان کنشت
امشب من و پیمانه و جهودا نگشت
میخواهم و معشوقه و چه دوزخ چه بهشت

هر کو رقمی ز عقل در دل بنگاشت
یکدم ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
یا راحت خود گزید و ساغر برداشت

ای وای بران دل که درو سوزی نیست
سودازده مهر دل افروزی نیست
روزیکه تو بی باده بسر خواهی برد
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بدهی
آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

در مجلس دهر ساز مستی پستست
نی چنگ و نه نای نه دلم بر دستست
رندان همه ترک می پرستی کردند
جز محتسب دهر که دایم مستست

از مار معنی زسعی ساقی ماند است ۲ از صحبت عمر بی وفاقی ماند است
از باده دوش کمینی بیش نماند وز عمر ندانم که چه باقی ماند است

نفیت ببک نخانه همی ماند راست خرباک میان تهی ازو هیچ بجاست
روبه صفتیت و خواب خرگوش دهد اشوب پلنگ دارد و گربه دغاست

از آتش این طایفه بد خویی نیست ور هیچ کنم امید بهبودی نیست
دستی که زدست چرخ بر دامن در دامن هر که میزنم سودی نیست

برخوان واقت جگری نیست که نیست سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست

صه

بیگانه اگر وفا کند خویش منست ور خویش جفا کند بد اندیش منست
گر زهر موافقت کند تریاکست ور نوش مخالفت کند نیش منست

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج
بر دل منه از آمده و نا آمده رنج
خوش میخور و می بخش کزین دور سپنج
با خود نبری گرچه بسی داری گنج

کو مطرب و می تا بدهم داد صبوح
از مستی و عاشقی و فریاد صبوح
ما را بجهان سه چیز می آید خوش
خوش وقتی آنکه کند یاد صبوح

چون بگذرد این عمر چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ
میخور که بسی ماه به آیین کهن
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

سرّم همه دانای فلک میداند
گو موی بموی و رگ برگ میداند
کرم که بزرق خلق را بر وایی
با او چه کنی که یک بیک میداند

آنها که محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه و در خواب شدند

آنها که اسیر عقل و تمیز شدند — در جمع کمال شمع اصحاب شدند
رو با خبر تو آب انگور گزین — کان بیخبران بغوره مویز شدند

خال و گل و مل باده پرستان دارند — نی تنگدلان و تنگدستان دارند
از بیخبری با بیخبران معذورند — ذوق و فتیت درین شیوه دگرسان دارند

زاوردن من نبود گردون را سود — وز بردن من جاه و جلالش نفزود
در هیچکس نیز دو گوشم نشنود — کاوردن و بردن من از بهر چه بود

بوی گل تمدش بر تخم خاری ارزد — ٢ گر باده خورم هم بخماری ارزد
یار ار که ازو هزار جان بار شود — انصاف بده که انتظاری ارزد

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد — بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک — در طبل زمین حقه و خاک نهاد

خورشید کمند صبح بر بام افکند — کیخسرو روز مهره در جام افکند
میخور که منادی سحرگه خیزان — اوازه اشربوا در ایام افکند

این قافله عمر عجب میگذرد — دریاب دمی موسم طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری — پیش آر پیاله کشب میگذرد

انها که در آمدند و با جوش شدند — اشفته ناز و طرب و هوش شدند
خوردند پیاله و مدهوش شدند — در خاک لحد جمله در اغوش شدند

بر چشم تو عالم ارچه می ارایند — مگری تو بران که عاقلان نگرایند
بربای نصیب خویش کت بربایند — بسیار چو تو شدند و بسیار ایند

پیری پسر ادبی نوایی دارد — گلنار رخش برنگ ابه دارد
بام و در جابر کن دیوار و جو د — ویران شده که روی در خوابی دارد

۱۰

آن عقل که [illegible] ت — روزی صد بار خویش را میگوید
دریاب تو این یکدم صحبت که نه — آن تره که بدروند دیگر روید

بسیار دلم ز عشق محروم نشد — کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز — معلومم شد که هیچ معلوم نشد

توبه نکند هر که شناسش باشد — از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند — بازی زند تا نجاتش باشد

وقتی که طلوع صبح ازرق باشد — باید بکف جام مروق باشد
گویند که حق تلخ بود در افواه — باید به همه حال [illegible] حق باشد

از باده شب اگر خمارم نبود — می خوردن روز اختیارم نبود
گفتی بکن اختیار می خوردن روز — در خوردن روز بخت یارم نبود

از روز که توسن فلک زین کردند — آرایش [illegible] و پروین کردند
می بود نصیب ما ز دیوان قضا — ما را چه گنه قسمت ما این کردند

روزی که جزای هر صفت خواهد بود — قدر تو بقدر هر صفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا — حشر تو بصورت صفت خواهد بود

زان پیش که بر سرت شبیخون آرند — فرمای که تا باده گلگون آرند
تو زر نه‌ای ای غافل نادان که ترا — در خاک نهند و باز بیرون آرند

چون مرده شوم خاک مرا گم سازید — واحوال مرا عبرت مردم سازید
پس خاک [illegible] بباده آغشته کنید — وز کالبدم خشت سر خم بسازید

فرمای تیا که می بیاندان دهند — هر لحظه شرابم تر و تازه دهند
از دوزخ و از بهشت و از حور و قصور — فارغ بنشین که آن با اوان دهند

مینجور که بهشت بخاک در درج شود
وان ذره که تو پیاله در خم شکند
مشنو سخن بهشت و دوزخ ز خران
عاقل بچنین روز کجا خود شود

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
وانجا می ناب و انگبین خواهد بود
گرما می و معشوقه پرستیم رواست
کفر نه بعاقبت همین خواهد بود

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
وانجا می ناب و شهد و شکر باشد
پرکن قدح باده و بر دستم ده
نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

گویند هر انسان که بی پرهیزند
زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوقه از آنیم مقیم
تا بو که ز خاک [illegible] چنان برخیزند

ای همنفسان مرا بمی قوت کنید
وین رنگ کهربا چو یاقوت کنید
گر مرده شوم بمی بشوئید مرا
وز چوب رزم تخته تابوت کنید

اندیشه جرم هم چو برابر گذرد
از آتش سینه [illegible] گذرد
لیکن شرط است نیت چون توبه کند
مخدوم بلطفش از سر آن گذرد

آن قوم که در مکان تمکین رفتند
وان طایفه کاندر ره تلوین رفتند
مسکین مسکین بحرکت هم میگفتند
تا آخر کار جمله مسکین رفتند

در راه چنان رو که قیامت نکنند
با خلق چنان زی که ملامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
در پیش نخوانند و امامت نکنند

خواهی که ترا رتبت ابرار رسد
مپسند که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ [illegible]یش و غم رزق مخور
کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

از چرخ بانواع سخنها گفتند
این بیخبران گوهر دانش سفتند
واقف چو نگشتند بر اسرار فلک
اول زنخی زدند و آخر خفتند

این خلق همه خران بار افسوسند
پر شعله و میان تهی چون کوسند
خواهی که ترا بای کسی می بوسند
خوش نام زی که بس ناموسند

میخور که ز دل علت کثرت ببرد
و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن که کیمیای ازو
یکجرعه خوری هزار علت ببرد

چون شاهد روح خانه پرداز شود
هر چیز باصل خویشتن باز شود
این ساخته چو چار ابریشم طبع
از حسرت روزگار بی ساز شود

سودا زده را باده پر و بال تو بود
می بر رخ خاتون خرد دنبال بود
ماه رمضان باده نخوردیم و گذشت
باری شب عید در مه شوال بود

سوی درین قوم چه گردی که خرند
دانش چه بری که از تو دانش نخرند
سال یکبار آب خیانت بدهند
روزی صد بار گه آبرویت ببرند

فردا که نصیب نیکبختان بخشند
قسمی بمن رند بد [illegible]ان بخشند
گر نیک ایم مرا ازیشان گیرند
ور بد باشم مرا بدیشان بخشند

آنها که بکار عقل و دین میکوشند
افسوس که جمله کاو نر می دوشند
آن به که لباس ابلهی در پوشند
کامروز بعقل تره می نفروشند

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد
گفتم که نجات کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو ببادی بشکست
وآن روزه بنیم جرعه می باطل شد

یک جام هزار مرد بد دین ارزد
یک جرعه می مملکت چین ارزد
در روی زمین [illegible] ز باده خوشتر
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد
وآن نام که زشت شد نکو نتوان کرد
خوش باش که این پرده مستوری ما
بدریده چنانست که رفو نتوان کرد

بگذار که غصه در حصارت گیرد
واندیشه جور روزگارت گیرد
میخور لب سبزه و آب روان
زان پیش که خاک در کنارت گیرد

می گرچه حرامست ولی تا که خورد
وانگاه چه مقدار و دیگر با که خورد
هرگاه این چهار شرط آید جمع
می پس نخورد مردم دانا که خورد

من باده بجام یکمنی خواهم کرد
خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل خواهم گفتن
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

آنها که اساس کار بر زرق نهند
آیند و میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم خر و پس من زیشان
گر همچو خروس تاج بر فرق نهند

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد
کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من می نگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

از دفتر عمر پاک می باید شد / در دست اجل هلاک می باید شد
ای ساقی خوش لقا تو خوش خوش باری / آبی در ده که خاک می باید شد

بر جرعه که ساقی بخاک افشاند / در دیده کشتی آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باده می پنداری / آبی که ز صد روح دولت برهاند

رفتیم و زما زمانه آشفته بماند / با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق / از بیخبری خلق ناگفته بماند

آنها که بکهنه و نمد موصوفند / در ملک قناعت چنان موقوفند
گویند که شبلی و جنیدیم همه / شبلی نه ولی در کرخی معروفند

ان قوم که سجاده پرستند خرند / زیرا که بزیر بار سالوس درند
این از همه طرفه تر که در پرده زهد / اسلام فروشان ز کافر بترند

گر باده [illegible] قفس شد ۲ ناقص بود آنکه باد در قفس کند

از باده مرد بر چه فرمائی تو رو حیث او که بر جهت شخص کند

یاران موافق همه از دست شدند ۲ روزی دو سه زما پیشترک مست شدند

بودند تنک شراب در مجلس عمر در پای اجل یکان یکان پست شدند

من تا هم خورم تا که جانم باشد گر سود جهان جمله زیانم باشد

ای جان جهان درین جهان خوش بزیم من کی دانم که آن جهانم باشد

آنکه که نهال عمر من کنده شود ۲ ور اجزایم ز یکدگر پراکنده شود

ور زانکه صراحی کنند از گل ما خالی که ز باده [illegible] شود

برکش قدح می بکفم بر نه رود تا نوش کنم که بود نهانی همه بود

غم خوردن بیهوده کجا دارد سود کین چرخ فلک چو باسی گشت درود

شادی بکن که آن دهان خواهد بود — خاک همه در [illegible] نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور — خود غم خور و [illegible] در جهان

۲

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند — تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کی گویی کسی خبر باز دهد — یا بی‌خبری از چه خبر باز دهند

توبه مکن از می اگرت می باشد — صد تایب با دعات در [illegible] باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان — در وقت چنین توبه روا کی باشد

تا یار شراب جانفزایم ندهد — صد بوسه فلک بر سر پایم ندهد
گویند که توبه کن [illegible] از وقت آید — چون توبه کنم اگر خدایم ندهد

کس را پس پرده قضا راه نشد — وز سر قدر هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند — معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد
ور کوزهٔ شکسته دمی آبی سرد
مامور دگر کسی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

طبعم همه با روی چو گل پیوندد
دستم همه با ساغر مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم
زان پیش که جزوها بکل پیوندد

آنان که چو مه بر آسمانند پدید
بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز می فروشان کایشان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید

۲

حق که بقدرت سر و رو می سازد
پیوسته همه کار عدو می سازد
گویند قرابه گر مسلمان نشود
او را تو چه دانی که کدو می سازد

گویند که ماه رمضان گشت پدید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می
کاندر رمضان مست بخسبم تا عید

گاهی

گر یار میسند ترک طامات کنید ۲ عمهای مرا ب[illegible] [illegible]ات کنید

چون در گذرم خاک مرا خشت کنید در رخنهٔ دیوار [illegible] کنید

آنها که جهان زیر قدم فرسودند واندر طلبش هر دو جهان پیمودند

آگاه نمیشوم که ایشان شب و روز زین حال چنانکه هست آگه بودند

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند بس فتنه که از خاک بر انگیخته اند

من بهتر ازین نمی توانم بودن کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

من میخورم و هر که چو من اهل بود ۲ میخوردن من بنزد او سهل بود

میخوردن من [illegible] میدانست من می نخورم علم خدا جهل بود

آنکس که ز روی علم و دین اهل بود ۲ داند که جواب شبهه اش سهل بود

علم ازلی علت عصیان خواندن نزد عقلا ز غایت جهل بود

شب نیست که عقلم ز تحیر نشود   وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا   آن کاسه که سرنگون بود پر نشود

نابوده بصبح در طلب شامی چند   ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص این از عامی چند   بدنام کننده نکونامی چند

در دل نتوان درخت اندوه نشاند   همواره کتاب خرمی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند   پیداست که چند در جهان خواهی ماند

چون جور ازل بود مراتش کرد   بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضه ریزهٔ قلب مرا   مفتاح خزاین در معنا کرد

خرم دل آن کسی که معروف نشد   در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت بوش روازی کرد   در کنج خرابهٔ جهان کوف نشد

الجوس

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد | در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد ازان جهان که تا پرسم ازو | کاحوال مسافران عالم چون شد

خوش باش که غصه بیکران خواهد بود | بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهد بودن | دیوار سرای دیگران خواهد بود

خوش باش که عالم گذران خواهد بود | روح از پی تن بغره زنان خواهد بود
این کاسه سرها که تو بینی بچند | زیر قدم کوزه گران خواهد بود

۲

نی جامهٔ عمر کهنه نو خواهد شد | نی نی ز جهان بکام تو خواهد شد
می خور بسبو وکنون اندوه مخور | کین کوزه چو بشکند سبو خواهد

۳

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد | اسباب طرب جمله نکو خواهد شد
مه زرد و خمیده قد و لاغر شده است | گوئی که درین رنج فنه خواهد شد

هرگز جهان کهنه نو خواهد شد	۲	نه کار کسی بکام او خواهد شد
ای ساقی اگر باده دهی ور ندهی		میدانکه همه جمله فرو خواهد شد

در وقت اجل چو کارم آماده کنید	۲	هم بستر خاکم ز رخ ساده کنید
در خاک لحد چو مست خواهند نهاد		زنهار که آب و گلش از باده کنید

[illegible] گذشت زندگانی گذرد	۲	بگذارد که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان		عمرست چنانکش گذرانی گذرد

دادم با من روزگاری بر باد		تا بود ز روزگار خود روزی شاد
زان می ترسم که روزگارم [illegible]		چندانکه ز روزگار بستانم داد

یک روز مرا کار فلک ساز نکرد	۲	هرگز نفسی بمن دمی خوش آورد
یکدم نفسی ز شادی نزدم		کانروز بدست صد غمم باز نکرد

سکی

مسکین تن من که در غم میفرسود — آورد د[illegible] نمیدارد سود

عمرم بگذشت و یکزمان شاد نبود — تا عاقبتم [illegible] بود

آورد باضطرابم اول بوجود — جز حیرتم از حیات چیزی نفزود

رفتیم باکراه و ندانیم چه بود — زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

آنها که بفکرت در معنی سفتند — در ذات خداوند سخنها گفتند

سر رشتهٔ اسرار ندانست کسی — اول زنخی زدند و آخر خفتند

آنها که خلاصهٔ جهان ایشانند — بر اوج فلک براق همت رانند

در معرفت ذات تو مانند فلک — سرگشته و سرنگون و سرگردانند

از می طرب و نشاط و گرمی خیزد — وز طبع کثیف سردی و خشکی خیزد

گر باده خوری تو سرخ رو خواهد بود — وز خوردن سبزه روی زردی خیزد

بیماری تب [illegible] تحوالم دارد
تا خوردن می قصد بجانم دارد
[illegible] که هرچه در بیماری
خرپاده خورم همی زیانم دارد

بر روی نکو و لب جوی و دل و رود
تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
نابوده ام و باشم و خواهم بودن
میخورده ام و میخورم و خواهم خورد

بکجرعه می ملک جهان می ارزد
خشت سر خم هزار جان می ارزد
[illegible]ن کهنه لبی بمی ازو پاک کنی
حقا که هزار طیلسان می ارزد

ماه رمضان چنانکه امسال آمد
بر پای خرد بند گران حال آمد
ای بار خدای خلق را غافل ساز
تا بند ازند که ماه شوال آمد

افسوس که نامه جوانی طی شد
وین تازه بهار شادمانی طی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کی آمد کی شد

مینخوارد اگر غنی بود و خوار شود	۲	وز عربده آتش جهان بر انسوز شود
در حقه لعل ازان زمرد نشوند		تا دیده افعی غمان کور شود
هر لذت راحتی که خلاق نهاد	۳	از بهر مجردان آفاق نهاد
هر کس که ز طاق منقلب گشت بخفت		آسایش خود بدید و بر طاق نهاد
قومی ز جهان هیچ در غرور افتادند		اندر طلب حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پردها بردارند		کز کوی تو دور و دور و دور افتادند
فردا علم فراق طی خواهم کرد	۲	با طالع سعد قصه میخواهم کرد
معشوقه موافقست و ایام بکام		اکنون نکنم نشاط کی خواهم کرد
موجود حقیقی بجز انسان نبود		رهبر فهمی این سخن آسان نبود
یک جرعه ازین شراب عشقش میکش		تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود

چون نیست درین زمانه سودی زخرد
جز بیخرد از زمانه بر می نخورد
پیش آر از آنکه او خرد را ببرد
تا بو که زمانه سوی ما بنگرد

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد
در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود
افکنده بزیر پای دردی کش باد

در دهر کسی بگلعذاری نرسید
تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد
دستش بسر زلف نگاری نرسید

در سر هوس بتان چین خرم باد
بر دست همیشه آب انگورم باد
گویند مرا خدا ز توبه دهاد
او خود ندهد ور من نکنم دورم باد

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
وز بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

چهل

چندان بروای ره که دوی برخیزد
ور هست دوی ز ره روی برخیزد
تو او نشوی ولیک اگر جهد کنی
جای برسی کز تو توی برخیزد

۲
گرچه ز گناه جست و جو خواهد بود
وان یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر محض بد نیاید هرگز
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

شب نیست که آه من بگردون نرسید
وز گریه من سیل بدریا نرسید
گفتی که بتو باده خورم پس فردا
شاید که مرا عمر بفردا نرسد

۲
ان مرد نیم کز عدمم بیم آید
ان نیم مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست بمن عاریتی داد خدای
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

۲
عید آمد و کارها نکو خواهد کرد
خیام شراب در سبو خواهد کرد
افسار نماز و پوزبند روزه
عید از سر این خران فرو خواهد کرد

افلاک که جز غم نفزایند دگر — ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما — از دهر چه میکشیم نیایند دگر

از بودنی ای دوست چه داری تیمار — در فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان بشادی گذران — تدبیر نه با تو کرده اند اول کار

از گردش روزگار بهره برگیر — بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنیست — باری تو مراد خود ز عالم برگیر

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر — پر باده لعل کن بلورین ساغر
کین یکدم عافیت در کنج فنا — بسیار بجویی و نیابی دیگر

این اهل قبور خاک گشتند و غبار — بیخود شده و بیخبرند از همه کار
هر ذره ز هره در هوا رفتند کنار — اه این چه شرابست که تا روز شمار

با سفله تند خود و با عقل و وقار — زنهار مخور باده که رنج آرد بار
با مستی و شور عربده‌ش در شب عیش — در درد سر عذر خواهیش روز خمار

٣

چون نیست ز راه آنکه او داد قرار — چندین ز پی مراد دل رنج مدار
تان تا ننهی بر دل خود چندین بار — بگذار گذشته و گذاشتنی آخر کار

٢

خشت سر خم ز ملکت جم بهتر — بوی قدح از غذای مریم بهتر
آه سحری ز سینهٔ خماری — از نالهٔ بوسعید و ادهم بهتر

٢

با یار خوش خم جام شراب اولیتر — وز دست غمش دیدن بت اولیتر
چون عالم جهد و فا نخواهد کردن — در عالم جهد مست خراب اولیتر

در دایره سپهر ناپیدا غور — جامیست که جمله را چشانند بدور
مینوش ز راست و زر ترا میگوید — خون بر تو حلال کرده‌ام خوش بخور

٢

گر باده خوری تو با خردمندان خور | یا با صنمی تازه رخی خندان خور
بسیار مخور فاش مکن ورد مساز | کم کم خور و دانسته خور و پنهان خور

دنیا همه سر بسر پر از خواسته گیر | ۲ | صد گنج زر و گوهر آراسته گیر
پس بر سر آن گنج چو در صحرا برف | روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

ای دل همه اسباب جهان ساخته گیر | ۲ | عیش و طرب سبزه آراسته گیر
وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم | بنشسته و بامداد برخاسته گیر

ای دوست غم جهان بیهوده مخور | ۲ | بیهوده غمان دهر فرسوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید | خوش باش غم بوده و نابوده مخور

ایام جوانی است شراب اولیتر | ۲ | با خوش پسران باده ناب اولیتر
وین عالم فانی چو خراب است خراب | از باده در او نیست خراب اولیتر

ار جلر

افلاک که جز غم نفزایند دگر	ننهند بجا تا نربایند دگر
تا آمدگان اگر بدانند که ما	از دهر چه میکشیم نایند دگر

گر باده خوری تو با خردمندان خور	یا با صنمی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور فاش مکن ورد مساز	کم کم خور و آهسته خور و پنهان خور

دنیا همه سر بسر ترا خواسته گیر	صد گنج با لعل و گوهر آراسته گیر
بس بر سر آن گنج چو در صحرا برف	روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

کار همه عالم بمرادت شده گیر	وین عمر برفته و اجل آمده گیر
گفتی که بکام خویشتنی بزیم	خود نتوانی و گر توانی مرده گیر

ای دوست غم زمانه بیهوده مخور	بیهوده غم زمانه فرسوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید	خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

گوهر طاعت نسفتم هرگز   گرد گنه از چهره نرفتم هرگز

نومید نیم ز بارگاه کرمت   دانی که یکی را دو نگفتم هرگز

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز   نرمک نرمک باده خور و عود نواز

کانها که بجایند نپایند بسی   آنها که برفتند کسی ناید باز

از ناله دلم شاد نکردی هرگز   ور درد صنم آزاد نکردی هرگز

من یک نفس از یاد تو غافل نشدم   آیا تو مرا یاد نکردی هرگز

رفت آنکه دگر با تو نشینیم هرگز   وز باغ وصال میوه چینیم هرگز

گفتم که کجا روی پیش نظرم   جای که ترا دگر نبینیم هرگز

این چرخ کهن با کس نمیگوید راز   گذشته ستم هزار و محمود و ایاز

میخور که دگر عمر دوباره ندهند   هر کس که شد از جهان نمی آید باز

فراش چمن باد شمال است امروز
بی باده و گل عمر وبال است امروز

می خور که باجماع همه اهل خرد
چون از گل و مل جمال است امروز
مائیم فتاده روز و شب در تک و تاز
بر چهره نهاده روی در شیب و فراز

نه هیچ حره آورد بجز رنج گران
نه هیچ پسر افکنده بجز راه دراز
ای مرد خدا منه بکس مهر بخیز
وان کودک خاک سر را بگریز

انگاه بگو بسی که بغفلت می گیر
خاک سر کیقباد و جم بر در
ور دا که اسیر پاک با غمیم هنوز
ور کف ندهیم شود خاص و عامیم هنوز

شد عمر تمام ناتمامیم هنوز
صد بار بسوختیم و خامیم هنوز
شد عمر تمام و حرص باقیست هنوز
در سر هوس باده و ساقیست هنوز

یاسمر آن بگوشه خلوت خاص | افسوس که بهم بافقیت بسوز
بامردم پاک اصیل و عاقل آمیز | وزنا اهلان هزار فرسنگ گریز

گر زهر دهد ترا خردمند بخور | وز تشویش برندر دست ناهل بسر
آن لهه که کند تو به بکس انگیز | چون دیده مرا که فازمی پرهیز

آورد پیاله سواری پیاده و گفت | گرمرد رهی سکر و گجدار و رمز
حاکمی که ازومحال باشد پرهیز | فرموده امر کرده گرزوی بگریز

وانکاه میان ام روس عاجز | در رهد و جهانیان که گجدار و مریز
آب رخ عاشقان خود پاک مریز | خنر چون دلها سے غمناک مزید

چون دو هزار راه دنی معنی | برخاک برخاک مزید
در باد عشق تو می رفتم نیز | دیدم دو هزار شنکیان خون ریز

هر یک ز سر خشم مرا می گفتند ‌ ‌ جامی که بدست بس عجب ارو بر
ای خوش پسری غمزه آن شنگ او لیتر ‌ ‌ بنشین و هزار قلیه بیان مخر

تو حکم همیکنی که ای بر من منکر ‌ ‌ این حکم چنان بود که لحد ارو مر بر
از زندگیم بندگی ست هوس ‌ ‌ بر زنده دلان بنیو حرامست نفس

از هستی من نشان نمی یابد کس ‌ ‌ تا بد است مرا بعاریت باقی بس
ای آنکه بر آید از تو کار همه کس ‌ ‌ بر در که لطف گشت باز همه کس

چون روی بقبله مرادت آرند ‌ ‌ بر قطب فلک بود مدارند
ای خواجه ترا غفلت از جام هوس ‌ ‌ مشغول مشو بخویش چون جرس

ترسم که ازین خواب چو بیدار شوی ‌ ‌ هستی برود در دسرت باشد بس
ای مرغ دلت گشته مقید بقفص ‌ ‌ کامل بسوی یکی نرک هوس

گر هستی خویشتن حجابت نشود — دایم به طرب شرابت حق باشد و بس
ای دوست مگو سر دل خویش بکس — آیینه نفس

چون غنچه زبان بخویشتن کن پنهان — چند کنی هرزه درائی چو جرس
باری بود دم برنده از عالم راز — با تو که برزم رست این سفله نواز

ای چون نیافتم کسی محرم راز — زان در که در آمدم برون رفتم باز
لب بر لب کوزه بود دم از غایت آز — بارد طلبم واسطه عمر دراز

با من بزبان حال می گفت این راز — عمری چو تو بوده ام می با من ساز
ای سر شاهان جهانی افروز — گفتی که تو خوردی می جانی افروز

یکشنبه دو شنبه و سه شنبه و چهار — پنجشنبه و آدینه و شنبه است و روز
آغاز دوان گشتن این پیر طاش — وانجام خرابی چنین نیک اساس

کیو

سجده نمیشود بعماره غفول	دانسته نمیشود بس قیاس
ای چرخ	هرگز نشدی تو نامراد
همین عبادت کس	ناکس را کس کنی و کس را ناکس
ای باده ظهور در لباس همه کس	

بیرون شده از کهنه قبایش همه کس	توحید تو شد مدح و ثنایش همه کس
عید آمده کارها نکو خواهد کرد	خیام شراب در سبو خواهد کرد

افشار نماز و پور بنده روز	عید از سر این خزان فرد خواهد کرد
ای لطف تو باعث همه کس	ای قهر حمات سرکش
قایم بست دوان همه کس	ذات تو منزه از صفات همه کس
تا در مانده ام ز رفیقان همنفس	چون مرغ ناله میکنم افتاده در قفس

جز سوز سینه محرم من نیست دیگری	جز خون دیده همدم من نیست

بربام سرای شاه این ناله کوس / دانی بسحر چه بود آواز خروس

میگفت بریخت حصه در او در / میکرد ز عمر رفته افسوس افسوس

خواهی که بر افلاک شود حلقه بگوش / در بو او گشت شود صاحب هوش

هر قند که باشدت بجامی بفروش / در کوی خرابات خام تلبوس

یکیک ده ذره بخش / هر جرم که رفت حمزه الله بخش

از باد هوا آتش کین سامفروز / مارا رسول الله بخش

گر عاقل و زیرکی و هشیاری هوش / چون تیر و کمان یکگوشه گیری سیلکوش

بیهوده چو طبل با دم مردم مخروش / پیوسته بجان شمع میباش خموش

ای مرد خرد تو یک نصیحت بنیوش / بفایده از قدیم و محدث مخدوش

خورشید بگل چهره مسیده ارخوش / تن میرن ببیقیش و نه خموش

دریکا

در کارگه کوزه گری رفتم دوش   دیدم دو هزار کوزه گویا
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش   کو کوزه و کو کوزه کوزه فروش

ای آنکه قضای ایزدی راضی باش   بی دردی مستقل و بی ماضی باش
قسمت چو یکی بود ز نو مطلبی   هر روز هنوز که دد تو قاضی باش

ای حاصل مطلب ز دیگران مرهم خویش   خود باش بهر درد دل محرم خویش
تنها بنشین و خویشتن جو غم خویش   ور همدم لیست آرزو کند همدم خویش

هر شاه و گدا برای تحصیل معاش   روز و شبان بجهان نماید تلاش
هم طفل برای شیر می گرید زار   هم پیر و جوان باش

با دست دل از جفای تیغمن در کش   ما ر دلهای نکو ترا بروشن در کش

با ساده رخی نشین و بگذار خویش
پیراهن گیر ازین در گستر
خوش آنکه همی گرد گی زند خویش
تا وقت جمع کنی پراکند خویش

چون مست شوی هستی برایی
مانی همه روزگار آمده خویش
بگذار دلا وسوسهٔ عقل معاش
از هستی خویشتن چو آزاد باش

در بزم قلندران معنی
آزاد شود شراب نوشی خوش باش
سر بزم رها مجنت آکنده خویش
وز روزی روزه پراکنده خویش

صاحب نظری گو که با دمسازم
صد گریه زار زیر خویش
خیام اگر باده پرستی خوش باش
با ماه رخی اگر نشینی خوش باش

چون عاد

چون عاقبت کار فنا خواهد بود
انگار که نیستی چو هستی خوش باش
تدبیر و تصرف بگذار ای درویش
بگذار بکار ساز کار ای درویش

زیرا که بند بر تو دیگر نشود
تا دیگ بقا سهم نیاید در جوش
تقدیر و قضای کرد کاری رو ریش
در کاسهٔ جوش ولی کنم در دی بوش

دنیا که در الست بلای ارس
چون روز تو بو کست تو بوکی بارش
بی غایت او دیدند آغازش
کید روز که بگذشت نیابی بارش

می اکه کی خجه بستره دارد بس
مقوت دل و قوت جانش خوانم
ادای لب مسیم الناس
چون گفت خدا سامع الناس

ای دل همه دم حب صنا غم می باش
در کنج الم بردی بوار غم اثر
مجبت درد و رنج همدم می باش
بیزار ز روی اهل عالم می باش

غم صد خوری ز کار نا مانده پیش
خوش باش جهان تنگ بکن بر دل خویش
رخ بست ز نصیب دم دو ر اندیش
گر خوردن غم جهان نکرد دم و بیش

بر دری نشود مرا که روزی طلبم
از غیر خدا و از جهان روزی خویش
گاهی که دلت ز دهر بیکار دریش
زنهار مباش مضطرب ای درویش

شخصی که کشد ریسمانی بگلو
هر چند طپد زیاده گردد
تا چند کنم غصه نادانی خویش
دلم از پریشانی خویش

زنار مغان زامیان خواهم بست
دانی ز چه از مسلمانی خویش
جامی است که عقل مریدش
صد بوسه زند بر سر جلو مریدش

این کوزه گر فلک چنین جام لطیف
می سازد و باز بر زمین می زندش
از مانده‌ها زرد مکن چهره خویش
وز آمده‌ها آب مکن زهره خویش

بردار ز دنیای دنی بهره خویش
زان پیش که دهر بشکند سغره خویش
می گرچه حرام است بدانش می نوش
با نغمه چنگ صبح و شامش می نوش

جامی ز می لعل گرت دست دهد — یک قطره رها مکن ز اقش می نوش
گفتا ز خدا اشرم نداری ای — گفتا کریم خداست باده بکوش

مرست بمیخانه گذر کردم دوش — پی دیدم مست سبوی بر دوش
ایام شباب رفت و خیال خشمش — تلخست مرا عیش ولی می خشمش

ای قامت همچو تیر گشت کمان — زه کرده ام از عصا و جو سی می
ای خاک درت کعبه ارباب خصوص — نازل شده از آسمان صف تو ص

از پرتو روی جانم لعل لبت — ظاهر شده و فصوص
ای مهر تو در تمام عالم شده فیض — در دمه همت احسان تو فیض

بی مهر تو حق نمیکند هیچ قبول — روزی که رسد نامه اعمال
ای بر سر حرف آمین وان یار و حفظ — سد ار دو بی کیل بعد ست

در جملهٔ کاینات چه غلط	پاک بگذاب فقط
آنرا که به عاشقیست از یار چه خط	وانرا که بمشتاق و دیدار چه خط

بینائی را چو چشم عالم بینا است	زالوان چه بمع زالوار چه خط
ای نطق تو آب اندکی را منبع	در زهر بعث بعیش کنج

ربوده مکن دهان بمالد یعنی ما	فرمود مکن زبان بمال
از بخل کسی میکند وعده دروغ	بگریز از و که آب دارد دروغ

هر صبح که خلق کاوس میخوانند	هر گز نرسد از و بآفاق فرد ع
ای با همه زعقل و دانش تو داد بالاف	گر نیست دروا بچه گفته بنگ کذاف

اما ز کمال فضل خود ظاهر کن	تا چند بود نهان
ای طبع تو خو کرده با هر خلاف	تا چند زنی زمست بی لاف

دریغ

در نفس تو گر غست بگوی — باقی همه ان قبیل ست گزاف
دریاب نفس اگر کنی عمر تلف — باری به بدرکه باشد فضل و شرف

مادر چو صدف باشد و فرزند چو در — هرگز نبود غرض در بحر صدف
ایام نفاق است نه ایام خلایق — دنیا همه پر وجاهل همه قالق

خواهی که موافق شود حاکم خلایق — اخلاص بکیش تو می باش
ای تو که از نام تو می بارد عشق — در نامه و پیغام تو می بارد عشق

عاشق گردد هر که بکویت گذرد — آری ز در و بام تو می بارد عشق
از دهر برون شدیم با سینه چاک — در آرزوی تو گشتیم هلاک

رفتیم بر وصل تو بریدیم امید — مردیم و تمنای تو بردیم
تا چند ترا انجال دنیا ما گشت — وز بهر وفات خویش باشی غمناک

گر اهل سعادتی کرم پیشه کنی | در راه خدا جان خاک
ای بر سر نام و ننگ خو گیرد د | تا نام دولت بصبح و بجنگ

گر نام تو ننگ شد چه داری دل تنگ | در کوی خرابات نه نام نکوست و نه ننگ
یا دوست مرا نه رای صلح است نه جنگ | امر دتن کمان و تیر مژگان خدنگ

در کشتن من بهشت دارد نه درنگ | در غارت جان من چو نگار فرنگ
سرگشته مباش در پی نان و نمک | از نور حیات خویش فرو هجوم فلک

گر خون نه خورشید جهانگیر شود | راضی به وفید یا بس از چرخ فلک
تا آتش خشق تو برافروخت فلک | آوازه بهر زکند رانداخت فلک

چون دید که وصل یار بر فرق رسید | چرخی زد و طرح دیگر انداخت فلک
خیام زمانه از کسی دارد ننگ | کو در غم ایام بنشنند دل تنگ

میخور

میخور تو در آبگینه با ناله چنگ
زان پیش که آبگینه اندر سنگ

هرگه که ازینجهان مردم باید تنگ
گردون زندم شیشه هستی بر سنگ

بر تربت من کسی بگرید جز جام
در ماتم من کسی بنالد جز چنگ

روحی که است بر آلایش خاک
مهمان تو آمده است از عالم

می بخش بیاد ده ناموس
زان پیش که گوید الغم الا

چون صبح دمید من شب شد چاک
برخیز کن چرا ای غمناک

می نوش دلا که صبح بسیار دمید
او روی بما کرد تا روی

از حادثها اگر چه دارم صد رنگ
وز واقعها اگر چه باشم دلتنگ

کارم بتو آسوده
رخساره ولغمه چنگ

از چرخ فلک می
کارم بچه خیر میرسد فلک

با عالم و ادب مانده خلق مگو	تا لطف و کرم مانده باران نماک
گر صلح سازم فلک جنگ انیک	ور نام نکو باشد گر اینک اینک
جام می لعل ارغوان رنگ برنگ	رنگت کی همچو زر در سنگ
ای چرخ فلک پای سنانی بهتنگ	بیهوسته مرا برهنه داری چو تنگ
از چرخ زنی دو شخص اسوده شود	ای چرخ زنی نه چرخ فلک
بی همنشین تنگدستی ایدل	کز زمین بهمی لباس هستی ایدل
چون زمین شود برهنه بالی باز	خود را ز لباس خود برستنی ایدل
چند از غم و غصه جهان فال فال	برخیز بتا دی گذران حال حال
از سبزه چو شد روی زمین	در گردش می لعل ار مال مال
تا چند خود پرستی ایدل	بگذر ز خیال تعجب و مستی ایدل

آرزوی حسب گر کنی قبلهٔ خویش — از دیدن نقش عروسی آید دل
گر یافته صحبت مردان آید دل — از مردم سفله و بگردان آید دل

با مردم بد بنا شد نیکی — وز کردن آن شوی پشیمان آید دل
بگذار مزاج ترک بد نفسی کن — تا حق بدهد مرا مراتبا آید دل

با مردم نیک شو مصاحب آید دل — باشد که بحق شوی مصاحب آید دل
هر تخم که در جهان بکاری آید دل — فردا دروی بحکم باری آید دل

چون کشتهٔ خویش می بخواهی یافت — اندیشه مکن که در چه کاری آید دل
در عشق چو تست بر باد آید دل — گفتم سخنی ز روی بازی آید دل

هر چند رسد ز یار خواری آید دل — زنهار بروی او میاری آید دل
دنیا که بر مقام منزل — جز درد سری نیست ز دنیا حاصل

ذکرش ز زبان تو نگردد خالی	تا بر نکنی هیچ خیالش از دل
با تجربه کردیم جهان را ای دل	اسباب جهان تمام باشد باطل

در دیده که مانند فلک	یا نقش خیالست که گردد زایل
آخر بنقش نشده تا روز ابد	باشد ماندر قم گناه بر صفحه دل

ای گشته ز اول شریعت غافل	تا چند کنی گناه و باشی جاهل
بگذار دلا وسوسه فکر محال	درکش قدح باده و بگذار رذایل

آزاده شود مجرد و باده بدست	تا مرد شوی نرسی بسر حد کمال
اکنون که روز خرج در خرمن گل	گردند ز لعل پیرهن در بن گل

گوشش من و صوت بلبل و ناله کمال	دست من و جام باده و دامن گل
با سرو قد تازه تر از خرمن گل	از دست منه جام می و دامن گل

زران

زان پیش که ناگه از باد اجل | پیراهن عمر چو پیراهن گل
تا کی ز ابد حدیث و تا کی ز ازل | یکدست ز اندازه با علم و عمل

می خور که شراب ناب بهر بدل | هر مشکل را شراب کرد اند حل
می بر کف من نه و بر آور غلغل | با نغمه عندلیب و صوت بلبل

نی نغمه اگر روا بودی می خوردن | نی از سر سینه می ناگفتن قلقل
تا قطره می شود بدریا واصل | هرگز نشود مراد طبعت حاصل

خود را چه حساب بود خوبی بیتاز | خورسند کسی ندید و اندوه بجل
دیگر غم این گردش گردون نخورم | جز باده لعل باب گلگون نخورم

می خون جهانست جهان خون نی نیا | تا خون دل حوی خود چون نخورم
گویند مرا که می پرستم هستم | گویند مرا عاشق مستم هستم

در ظاهر من نگاه بسیار مکن کاندر باطن هر آنچه هستم هستم
بر خود کار زنار را در بستم وز هر ناکس و وس وارستم

جز دوست کسی نیست که گیرد دستم من دانم و او چنانکه هستم
گر زمی مغانه مستم وز کافر و گبر بیش بر هستم

هر طائفه بمن گمانی دارد من زان خودم چنانکه هستم هستم
گر من ز گنه زمین گردستم عفو تو امید است که گیرد دستم

گفتی که برو رعجز دستت گیرم عاجز تر از من مخواه کاکنون هستم
بی باده نبوده ام دمی تا هستم امشب شب قدرست من سرمستم

لب بر لب جام سینه بر سینه خم تا روز صراحی در دستم
گفتم که ز دوئیت بغم و سوز دم گفتا که من از درد سرت آسودم

گفتم

گفتم که مقصرم بسی در خدمت   گفتا که بدین راز خوشنودم
هر چند که من باده غم می نوشم   در انس غصه هر نفس می جوشم

چون وهم کند که دشمنان شاد شوند   از اهل زمانه حال خود می پوشم
چون خم ز شراب سوی او میجوشم   از جام فنا بقای می نوشم

جانم بسر بلاست در راه خدا   یا هست زکی و زین بر مسکوشم
خوش آنکه رفیقی خود بری بیابیم   در تنگدلی و تنگدستی برهیم

هم جو قضا راحت آباد عدم   از محنت تنگنای هستی برهم
باطن که من بخود موجودم   تا این ره خونخوار بخود بنمودم

چون بود حقیقی زمن ز دی ها   من خود بودم کجا بودم کی
گفتم دگر باده گلگون بخورم   می خون بد است دگر خون بخورم

پیری خردم گفت بجد میگویی | گفتم که مزاج میکنم چون بخورم
من ورد ترا بهیچ پیمان نکنم | خاک خدمت با بحیوان ندهم

تا سر نرود خیالت از سر نهم | از دل نرود مهر تو تا جان ندهم
میلم بشراب ناب باشد دایم | گوشم بلبی باشد دایم

گر خاک کوزه گران کوزه کند | آن کوزه پر از شراب باشد دایم
ای چرخ ز گردش تو خورسند نیم | آزادم کن که لایق بند نیم

خواهم که ز شوق یک سینه بر هم | یابم ره معراج دو سینه بر هم
که میل تو با بخرد و نادان است | من نیز چنان اهل و خود میدهم

آبروی چنبر اکنم قبله خویش | باشد که ز عجب خود پرستی برهم
صد مرهم اگر بر جگر آتش نهم | داغ المنت بر دل از آن بیش نهم

پای بجا نکه طوف کوی تو کنم | دستی بجهان که بر دل خویش نهم
سر حلقه رندان خرابات منم | افتاده ز طعنه بان نیم

آنکه شب و روز با باده تا | از خوف کهنه کند مناجات منم
فرزین صعبها که مست خاک شدم | در سبب پیاده جهانات منم

در بازی فیل و شاه چون درماندم | رخ بر رخ تو نهادم و مات شدم
من بی می ناب زیستن نتوانم | بی جام بسبند دا به تن نتوانم

من بنده آن دمم که ساقی گوید | یکجام دگر بگیرد من نتوانم
ای صاحب فتنه‌ای تو بکار ریم | با این همه مستی ز تو هشیار ترم

تو خون کسان خوردی و ما خون رزرا | انصاف بده که ام خونخوار تریم
سرمایه غم ز دست آسان ندهم | دل برکنم ز دست تا جان ندهم

از دوست بیادگاری دردی دارم
گر دولت وصال ایشان نه چه کنم
کان درد بصد هزار درمان ندهم
وین راز نهان با که کنم چکنم

گویند بکوی او بسی می آیی
بر دل تخم بنای ناکشتم چکنم
چون یار دل خویش بس یابم چکنم
این بود نصیب سرنوشتم چکنم

در خانهٔ هفتم آتش دوزخ جایم
یکدست بمصحف یکدست بجام
هر دو در دست اهم چکنم
گه مرد   و گهی مرد خرا

ماییم درین گنبد فیروزه فام
افسوس که بیفایده شدیم
نه کافر مطلق نه مسلمان تمام
در درس سپهر سرنگون شدیم

دردا که ما که جستیم زدیم
پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم
نابوده بکام خویش نابوده شدیم
آسوده درآمدیم و غمناک شدیم

بودیم

بودیم در آب از آتش دل دادیم بباد عمر و در خاک قدیم

در دایرهٔ وجود بر آمده ایم دریایهٔ مردمی آمده ایم
چون عمر مراد ما میگذرد بازی نبرا که سخت آمده ایم
آرام دل خویش ندانم چه کنم وندر طلبش بسی بپویم چه کنم

گویند مرا که خون خود میریزی با دام که کمند اوئیم چکنم
از یار کهه حمید بشنم چکنم می رام بسجد کنم چه کنم

فریاد که من غرق گناهم چکنم عاصی بنده و نابه رسم کنم
آنکه که ندنگر حق بگیرد آرام مرغ دل او بود پریشان آرام

در آتش عشق هم بسه پخته و خام نی کافر مطلق نه مسلمان تمام
قومی که بنیامدند در عشق تمام خواهند هوای نفس را عشق تمام

کی شاید نشان در حرم لیس مقام | خود پریشان سخن عشق دوام
با قهر جان و تاج کی بفروشم | دستار بنابکلی بفروشم

لشکر کیسه بیاک لشکر | ناگاه بیک جرعه می بفروشم
چون نیست مقام ما درین دیر مقیم | لب بر لب می معشوق غذای است عظیم

تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم | چون من رفتم جهان محدث چه قدیم
دریای اجل چو من سرافکنده شوم | در دست اجل چو مرغ برکنده شوم

زنهار گلم بجز صراحی نکنند | باشد که ببوی می دمی زنده شوم
یکجو غم ایام نداریم خوشیم | گر چاشت بود شام نداریم خوشیم

چون پخته به مرسد ای طبع عشق | از کسب طمع خام نداریم هوسیم
تا کی بزبان طاعت نذر دن خام | نگرفته دلم زین کهنه جوی نام

دار

دردی کمی آور چو صفا نیست تمام
میخواره بجه از صوفی جام
امروز که بر لوح قضا رفت قلم
بودند خلایق همه در کتم عدم

روزی سفر نوشته بر لوح قدر
تغیر نباید نشود بیش و نه کم
نیکی بکسی کن که بود اهل کرم
با مردم بد مکن که آن بابی غم

آن قطره که در صدف شود گوهر یک
چون در دهن مار کنی گردد غم
بی بار برم وفادار برم
آزرده سرم گر وفاداریم

هر که که کند گنه گنهکارترم
وز هر چه بمن رسد سزاوارترم
زان پیش که از زمانی مانی نخورم
با یکدگر امروز شرابی بخورم

کهن چرخ فلک قصد بوفتن ما
چندان ندهد امان که الی
ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم وقت را غنیمت شمریم

فردا که ازین دیر کهن درگذریم | با هفت هزار سالگان
که دیده بر هم بر نزنیم | تا بابلطف بر سر غم نزنیم

برخیز که دم زنیم پیش از دم صبح | کین صبح بسی دمد که تا دم نزنیم
با باده تلخ و تلخ دیرینه خوریم | واندر سر صالح بر در ادینه خوریم

انگور حلال خود بشد در حرم کردیم | گو تلخ مکش جدای بلا این بخوریم
در بحر گناه معصیت غوطه خوریم | یا رب چه کنم ز لب بسیار ترم

هر گام که می نهیم بسوی تو فلک | صد گام دگر می فکند دورترم
من درد نه زانشاد ماتی بخرم | وصل تو بملک جاودانی بخرم

آن لحظه که غمزه ات کند کین | مرگی بهزار زندگانی بخرم
گرد در بوی رفتن سفرم | ورد رحصرم بوی این حضرم

هار جا که

بر جای که نشینیم و بهر جا گذرم
جز تو نبود هیچ جنابی بی پیرم
هر روز بگاه در خرابات شویم
همراه قلندران بط بات شویم

چون عالم سرد توئی
توفیقم ده تا بمناجات شویم
بی باده مباش تا توانی یکدم
گر باده شود عقل و دین محکم

ابلیس اگر باده نخوردی یکدم
کردی دو هزار سجده پیش آدم
هر شب که می آرزوی نو برام
از مهر تو برخیزم و در سر بکرم

مه در چه خیالست ولیکن حکیم
غلط میشمرم
در میکده عشق تباری دارم
با شمع رخش سوز و گداری دارم

آنکه بمی عشق طهارت کرد
باردی بت خویش نماری دارم
پیوسته ز گردش فلک غمگینم
با طبع خسیس خویشتن در کینم

علمی به که از سر جهان برخیزم | عقلی به که فارغ از جهان بستیزم
گو نیز ادارم سیر هر سوز دتیزم | در دو غوامم ز عقل و دین بگریزم

هر گه که بحال خویشتن می نگرم | خواهم که لباس غم بر خود بدرم
گاهی که فتد بجانب خود نظرم | باطن هنری که من بخود بهره ورم

در طلعت خود جمال حق می نگرم | در نسخه خود کمال حق میشمرم
غم نا کم و از کوی تو باغم برم | جز خاطر شاد و دل خرم بروم

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم | در حیرم چه فند سالها ریزه شویم
در دره تو بکاله می از آن پیشتر که ما | در کارگاه کوزه گران کوزه شویم

دوش از غم تو دو دیده برزدم | وز درد فراقت دم غم بر زدم
از اول شب تا بدم صبح چو شمع | بگداختم و سوختم و دم نزدم

تا چند

تا چند ملامت کنی ای زاهد خام
تو در غم تسبیح ریا و تلبیس
ما رند خرابات آتشیم مدام
ما با می و مطربیم و معشوقه بکام

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
نا آمده و رفتگان می بینم

ترسم که چو شش از این عالم برسیم
این دم که در او نیم غنیمت شمرم
با همنفسان سر فراهم نرسیم
شاید که بعمر خود در این دم برسیم

هر چند زکوی عشق بیگانه شوم
ناگاه پری رخی بمن برگذرد
با عافیت آشنا و همخانه شوم
برگردم از آن بهشت دیوانه شوم

گل رفت زباغ خار و خس را چه کنم
شاه نیست بشهر مرغ عسس را چه کنم

خوبان قفس آمد حسن و خوبی طوطی	طوطی چو پرید من قفس را چه کنم
بی روی تو من جهان روشن چه کنم	چون گل نبود بهار و گلشن چه کنم

ما بهر سعادت دوست بر سر نزنیم	تا خوانده چو مهر سر بهر در نزنیم
بر چهره خوبان کسی نگاهی نکنیم	تا بر رگ دیده زخم نشتر نزنیم

ماییم که سرمست شرابیم مدام	در مجلس ما نیست بجز باده و جام
بگذار ز صحبت می ای زاهد جام	ما باده پرستیم لب دوست بکام

با رحمت تو من ز کهنه ننشینم	یا بوسه تو از رخ ره ننشینم

گر لطف تو ام سفید رو ابگرد	بگذر ز نامه سیاه ننشینیم
عید است بیا با می گلرنگ نشینیم	با نغمه عود و ناله چنگ نشینیم

با یار

با یار سبک روح دمی بنشینم
رطلی دو سه باده گران سنگ کشم
من باده خورم و ترک مستی نکنم
الا بقدح دراز دستی نکنم

دیدم که خلاف طبع موزون منست
توبه کردم که توبه دیگر نکنم
وانی غرضم ز بت پرستی چه بود
تا همچو ز خویشتن پرستی نکنم

گر کوزه و گاه کاسه می شکنم
یکبار دو بار می بیایی شکنم
یارب ز بد آموزی نفس بد هان
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم

گفتم که دگر چشم به لب نکنم
صوفی شوم و گوش بکنم
غایب کنمت از من ای دل جانم
وی دانش سخن دردمنم

از خود بخود می نگرم بینم
چون از تو بخود می نگرم جمله
برخیز و بیا که جنگ جنگ زنیم
می نوش کنیم و نام ننگ زنیم

سجاده بیک پیاله می بفروشیم
وین شیشهٔ زهد بر سر سنگ زنیم
دی آینهٔ خویش شد الصیقل دادم
چون شد روشن بآینه شخص دمیدم

در آینهٔ غیب چنان دیدیم
گر عیب کسان هیچ نماند آدم
محرم هستی که با تو گویم یکدم
کز اول کار خود چه بود دستان زدم

محنت زده سرشته از گل خم
یکچند جهان بخور دم مردست قدم
دنیا چو فن است من بجز فن چکنم
جز باده بساط می‌کشی چکنم

گویند مرا که توبه ده
او خود ندهد دگر دهد من چکنم
هان بخمرابات خروشی بزنیم
بر میکده بگذریم بوسی بزنیم

دستار و کتابها فروشیم همی
بر مدرسه بگذریم و جوشی بزنیم
هر چند ز تو جور و جفا می بینیم
از جانب خود مهر و وفا می بینیم

جانان

جانان به بوی جانب دگرم
دور از محنت و غم آن همه مغتنم

در پرده نظر کنم نزا می بینیم
باشد به ره تو سر نهادن

خواهم که سرم غبار راه تو شود
هرچند که توبه از مناهی کردم

شاید که بدان سبب تمامی تو برم
رو جانب طاعت الهی گردم

ناگاه به بیاض خط خوبان دیدم
آن به که ز جام باده دل شاد کنیم

درمانده و گذشته کم یاد کنم
درماند و گذشته کم یاد کنم

وین عاریتی روان الهی آن به
در مسجد اگرچه با نیاز آمده ایم

یک لحظه ازین بند غم آزاد کنیم
والله که نه از بهر نماز آمده ایم

روزی آنجا سجاده در دیدم
چون آن مشغل از آنکه آسمان گذرم

آن کهنه شده است باز باز آمده ایم
از آب روان اگرچه پاکیزه بریم

درخاک شویم ازانکه خاکی گهریم
روزی که بکوی کوزه گر بگذریم

با دست جهان باده بزه با بخوریم
خود را همیان کوزه باقی شمریم

زان پیش که کل بکوزه گر به بریم
آن لحظه که از اجل پران گردیم

شاید که کنون کوزه گری باده خوریم
چون برگ ز شاخ گردیم

عالم ز نشاط دل اعربال کنیم
یک روز ز بند عالم آزاد نیم

زان پیش که خاک خاک بر زمین کوبیم
یکدم ز دل از وجود خود نیم

شاگردی روزگار کردم بسیار
دشمن بغلط گفت منم

در دور جهان هنوز استاد نیم
آرزو داند که آنچه او گفت نیم

لیکن چو درین غم آسمان آمده ایم
هر روز ز نو گردش ایچ خ هی

آخر کم ازانکه من بدانم که کیم
طرم الکنه از نیچ و ز

وین

وین طرفه که با اهل نوازد آنگه	کس نیست که گوید سخن نیک است بکن
ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن	یک نکته که نیست بی گمان مغز سخن
باری که درو معرفتی هست بکن	کاری که درو منفعتی نیست مکن
بشنو ز ارادت سخن پیر کهن	تا فهم کنی کار جهان از سر و بن
خواهی که کسی باز پرسد بر تو سخن	با خود بنگر عمر چه نیکوست بکن
ای خورده شراب ذوق از جام	بشتاب بعقل و علم از جام
چون راز درون کس نخواهی گفت سخن	بائید که ازین راه رسی بانجام سخن
این چرخ فلک که نیست او را سر و بن	گر اهل سعادتی برو تکیه مکن
جمعی که بگوی غیبت ارباب دل آید	دارند عمر از داغ ازین چرخ کهن
نیکو نبود بدی مسلمانان گفتن	در غیبت دوستی پریشان گفتن

کس را نه پس پشت حزا باید گفت — چیزی که به پیش روی نتوان گفتن
ای چرخ همیشه در سری با من — در بان دگر کسی و دزدی با من

از طالع چه ماند کان نکردم با تو — در جنبانت چه بود کان نکردی با من
اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — وین حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو — چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من
حق جان جهان است جمله بدن — اوصاف ملایکه حواس این

افلاک عناصر و غضا — تو چند همین است تو بشنو از من
برخیز و مخور غم جهان خوش گذران — خوش باش و می بیاد مانگی بران

در طبع جهان اگر وفا بودی — نوبت بتو خود نیامدی از دگران
می خورد نه بت و عاشق بودن — باقی بجز ابات موافق کردن

انکرت

انگشت نمای پیش خلایق بودن
خواهی که نهی پیش گردون گردن
زانکه بصومعه منافق بودن
کاری تو بود همیشه جان بردن

همچون اختقاد باید کردن
دوش از آن صفای دل من
می خوردن و اندوه جهان خوردن
در میکده آن روح فزای دلم

جامی بمن آورد که انسان و هوش
چون نیست درین جهان بجان هیچ
گفتم نخورم گفت برای دل من
نه مال بماند و نه جان و نه نان

بخشم خوریم و باده بیاریم
گویند زمی مرا که کمتر خور ازین
چون غم بمی ماند که هیچ
آخر بچه عذر بر نداری سر ازین

عذرم رخ یار و باده صبح مست
نیک است بنام نیک مشهور شدن
الانصاف بده کدام روشن تر ازین
عار است ز جور چرخ رنجور شدن

مخمور ببوی آب انگور شدن / به زانکه برید جوفس مغرور شدن
بر سینهٔ غم مبر من رحمت کن / بر جان و دل اسیر من رحم بکن

بر پای خرابات زوی من بخشای / بر دست پیاله گیر بر من رحمت کن
نتوان دل شاد را بغم فرسودن / وقت خوش خود بسنگ محنت بودن

کس غیب چه داند که چه خواهد بودن / می باید و معشوق بکام آسودن
از جور زمانه گشت پرخون دل من / در درد و فغان رنج بودن من

آری چه توان کرد که در روز ازل / با غصه سرشته اند آب و گل من
آمد برهٔ عشق تکاپو کردن / پیوسته بخون نشست ز آن رو کردن

زیبان که بود ظهور حق از همه سو / کفر است سر نیاز یکسو کردن
اندیشهٔ روز مرگ باید کردن / هر چیز که هست ترک باید کردن

از بهر

از بهر سرای آخرت در همه عمر
پیوسته براق مرگ باید کردن
کس نیست که گفت درد بشنو محرم من
شد ناله من به هر نفس محرم من

بی گوهر خون نیست دیده بدلم من
یا سر نه نهم یا به بر آید غم من
گوهر فلکم دست بود بی چون بر آن
برداشتمی من زمین فلک را از بیان

از خود فلک ار گر چنان ساختمی
کازده بکام دل رسیدی آسان
بشنو ز من ای بنده یاران سخن
اندیشه مکن زین فلک

در گوشه عرصه قناعت بنشین
بازیچه چرخ نما سامی کن
سر رشته باید از این بیابان گردن
زین رک گردن

گیرم که سراسر این جهان فلک
جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن
از دور سپهر کجرو بوقلمون
هر دم جگرم ز غصه می گردد خون

چون شمع همی سوزم و خوش می هستم
تا خود فلک از برد هجه برد بردن
تنخوصی وبدیم نشسته خشاک بر زمین
نه کفر و نه اسلام نه دنیا و نه دین

بی حق بحقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهره این
چون عاقبت کار خودم نیست یقین
دل در پی آن چه دارم دانی این

سر در سر حرم کرده خواهم ازین
نه کفر نه اسلام نه دنیا و نه دین
تو آمدی به پادشاهی کردن
با خویشتن آی ازین کردن

ذره‌ای هیچ نبودی و نباشی فردا
هست که آزو زچه خواهی کردن
ای آنکه تویی خلاصه کون و مکان
بگذار و می سوسه سود و زیان

یک جام می از ساقی و ما مستان
تا باز رهی تو از غم هر دو جهان
چون حاصل آدمی درین شورستان
جز خوردن غصه نیست در هر دو جهان

خورم

خورم دل آن کز این جهان زد برفت
از گردش این دایره بی سامان
آسوده کسی که خود نیامد بجهان
برخورداری دو نوع مرسوم را رفت

یا با خبر تمام از نیک و بد خویش
جانها همه آب گشت و دلها همه خون
منجری از خود دار هر دو جهان
تا حقیقتی ازین پرده برون

بردن

ای با علمت خرد زده در گردون
احوال جهان بر دلم آسان
از تو دو جهان برون تو از هر دو
افعال بدم ز خلق مکن

امروز خوش شدیم ار و فردا باشیم
یارب قبول و ارو مرا زبرهان
آنچه از کرم تو مکن
خود م کن از خود م باز رهان

باز رهان

تا هشیارم من ز نیک و بد اینم
در دام این چرخ تو نگر کن
مستم کن و از نیک و بدم باز رهان
یا مار دو سبز رنگ کن

دستی که زمانه را نباید | کوته مکن ای دل که دراز است سخن
حیوان ز نبات و نبات از ارکان | ارکان چرخ گردان

جز ذات نفس قایم و نفس و تعقل | عقل است مفرح و نور ذات مطران
دارم ز جفاها فلک آیینه کون | وز گردش روزگار حسن بر در

از دیده رخی همچو پیاله پر اشک | در سینه دلی همچو صراحی پر خون
تا بتوانی حدیث یاران مشکن | بنیاد وفا و مهر دلیران مشکنیم

بشنو سخنان عمر خیامی چند | می می خورده اسان میکنیم
آنرا که وقوف شد ز احوال جهان | شادی و غم و رنج بر او شد آسان

چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد | خواهی همه باش خواهی دربان
روزیکه ز تو گذشت زو یاد مکن | فردا که نیامده است فریاد مکن

برآمده

برآمده و نیامده در مکن — حالی خوش باش غم بر باد مکن
هر زر که نمیخورند آهن به از و — مردی که بی وفا بود زن به از و

هر بار که اعتماد از و بر خیزد — باور مکن ای دوست که دشمن به از و
عارف چه بگو گفت بمن روی برد — بر خیز و بگو این سخنم کوی بتو

حق ظاهر و حق باطن و حق بی سو — زنده که بود کو بگوید حق کو
در نقش به بین سوی نقاش برد — در کوچه عشق رند و ملاس مرد

در میکده رو به تو دستار گرو — یک جام بگیر و مست او باش برد
مردی که وجود او عدم باشد کو — یکدم که فوق قدم باشد کو

از عشق بنام جمله خورشید شدند — آن دل که غم درویشان باشد کو
اکنون که برد هزار دستان دستان — خیز ساغر لعل از کف

برخیز و پیاله کل شادی بردار پیاله و سبوای دلجو	روزی دو سه خور بستان بستان میگیر بگرد سبزه زار و جو
گین چرخ ببی مه رو ای آب حیات مضمر اندر لب تو	صد بار پیاله کرد و صد بار سبو بگذار که نو شد لب ساغر لب تو
گر خون مراحی بخورم مردنیم آن چرخ قصر که با همیز دپهلو	رو جو د که بود که لب هند بر لب تو بر در که او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته گر مرد رهی نشانی راه است گو	بنشسته همیگفت که کو کو کو سوز جگر واه سحر کاه است گو
ای گر تو دمی یافت حسن مینالد نا کرده گیاه در جهان کیست بگو	تو دم زخدا اما هست گو بی جرم دکنا خون تو ان ایست بگو

من بد کنم و تو بد مکافات دهی   پس فرق میان من و تو چیست بگو
دشمن که کدورت است در سینهٔ او   کم کن بوفا و مردمی کینهٔ او

گر نقش صفا تو بر کنی بر دل خویش   آخر فکند عکس به آئینهٔ او
از آمدن و رفتن ما سودی کو   در بارا عمر ما بودی کو

چندین سر و پای نازنینان جهان   میسوزد در خاک میشود دودی کو
آنم که پدید گشتم از قدرت تو   صد سال شدم ناز در نعمت تو

صد سال بامتحان گنه خواهم کرد   با جرم منست بیش یار کو
ای فتنه بجو کان قصار است چو گو   حرب مبخور و نزرست اهیچ بگو

ای مانده بتن دویر فربنده گرو   وز بهر دو روزه عمر دل بو
کلکات کس ترا فکند اندر ریگ دو   او داند او داند و داند او

مشنو سخن چرخ خوش آواز شده	می خور بر کف ساقی تا و مساز شده
کان کرکس شاد در آمد امروز برون	فردا نگون آن بار شده

مادام که ساکن جهانیم همه	وندر طلب لقمه نانیم همه
فردا که خروش صبح بر دارند	معلوم شود که ما کناهیم همه

هر چند که ما گنهکاریم همه	وز کرده خویشتن مساریم همه
چون فیض الهی همه جا می بینم	از رحمت تو امیدواریم همه

ساقی می ناب اندر ده	مستان شراب را شراب اندر ده
مستیم خراب در خرابات همه	آوازه بعالم خراب اندر ده

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه	وین عمر بخوردی گذارم یا نه
بر کن قدحی باده که معلوم نیست	این دم که فرو برم بر آرم یا نه

ای یار

ای یار روزگار باش آسوده | و اندوه زمانه کم خور از بیهوده
چون کسوت عمر پاک شود | چه کرده و چه گفته و چه آسوده

ما عاشق و رند می پرستیم همه | در کوی خرابات نشستیم همه
بلکه نشتر ذهن و فکر جمال | از ما مطلب هوس که هستیم همه

چون چرخ فلک در اضطرابیم همه | از محنت و غم دیده پر آبیم همه
از بهر دو روزه عمر ای جان | بنگر که چگونه در عذابیم همه

از هر چه کنی خیال خاموشی به | از اهل خیال خاموشی به
تقوی سبب نجات مردم باشد | گر مدت عمر خود در آن کوشی به

از هر چه بکری ست کوتاهی به | وان می ز کف کاهی به
مستی و قلندری گمراهی به | یک جرعه می ز مهر تا ماهی به

چون میکند عمر کم آزاری به
گر میدهد عمر نکوکاری به
چون کشته خود بدست خود می درود
تخمی که نکوتر است آن کاری به

یک جرعه کهنه ز جام تو به
در هر چه می طریق سر و نو به
جام است ز جام فریدون صد بار
به سر جم و تاج کیخسرو

ای فتنه و باز آمده و جم گشته
تا مست تا جهانگم گشته
ناخن همه جمع آمده و هم گشته
ریشان از پس کون آمده و دم گشته

از شهرت نفس خویشتن داد اندر
خود را مردمان ما دیده
کم نام و نشان باش درین دیر کهن
زنهار که دین خویش بر باد مده

از درس علوم زهد بگیر
وندر سر زلف
زان پیش که روزگار
تو چون فقر در قدح ریزی

بابر

یارب ز توفیق خود کامی ده
از بادهٔ عشق معرفت جامی ده
از غایت فقر و مستی مضطربم
لطفی بکرم نما و آرامی ده

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
بنشین باده خور که ای ساکل بار
یا خاک فرو ریزد و یا گل شده

در وادی عشق سرانجامی نه
کام دل با مراد ناکامی نه
زاهد شد نیکنام عاشق بدنام
چون نیک نظر کنی بدنامی نه

جان تو درین راه خطرناک شده
تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده
بس ریگ زرکه بگذرد بر سر تو
تا بیخبر از دو جهان خاک شده

ای بیخبر ارکان جهان هیچ نه
بنیاد نهاد ستار آن هیچ نه
ممکن بجهان حد و خود ست عدم
نیکو بنگر که در جهان هیچ نه

خامان ز کدام دست برخاسته
کز طاعت خویش مایه را کاسته

خوبان جهان بعید رو آرایند
تو خنده بروی خویش آراسته

بی کوشش بنده چشم عالم بخشی
شمع وره عقل روان می بخشی

کی طالب رحمت تو گردد محروم
چون بی طلب آنچه باید می بخشی

شخصی بر آن گفت مستی
هر لحظه بدست دیگری پابستی

گفتا باشم هر آنچه گوئی هستم
اما تو چنانکه می نمائی هستی

آن مایه زدی که جوری
مغروری اگر در طلب این میکوشی

ما همه سالکان نیز زد شد
تا غم گران مایه بدان بفروشی

گر زانکه عذار رقیبه آباد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی

گر بنده کنی تا لطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی

تا ترک علایق و عوایق نکنی
قطع نظر از کل خلایق نکنی
در قبله توحیدی روی اخلاص
دایک سجده شایسته لایق نکنی

کی داشتیم این گمان که تا کام بکنی
کاری چو زمانه بر مرادم نکنی
یا آنکه بیادت گذرانیم همه عمر
عمر گذرانی که یادم نکنی

تا در هوس لعل لب و جام می
تا در پی آواز و قت و چنگ و نی
اینها همه خواستنی امید اند
تا ترک تعلق نکنی مردم نی

گر شادی خویش را گرانی میدانی
کاسوده دلی را النعمی نی
در ماتم خویش باش بنشین همه عمر
مبدا مصیبت که عجب نادانی

ای چرخ چه کرده ام ترا راست بگوی
پیوسته فکندی مراد رنگ تو بوی
تا نم ندهی تا نبری آب روی
انم بدهی تا ببری کوی بکوی

یا در قناعت کن و شادا
در بند فزونی مشو آزاد
منکر نه فزونی ز خود و غصه مخور
در کم ز خودی نگه کن و شاد

با ما تو هر آنچه گوئی از کین گوئی
پیوسته مرا ملحد و بی‌دین گوئی
من خود مقرم بر آنچه هستم لیکن
انصاف بده تر کین گوئی

زان پیش که از جام اجل مست شوی
زیرا که لگد حادثه‌ها پست شوی
سرمایه بدست آر درین ره کانجا
سودی ندهد اگر تهی دست شوی

یا درد بساز تا دوائی یابی
در رنج نمال تا صفائی یابی
می باش بوقت بینوائی شاکر
تا عاقبت الامر نوائی یابی

اول ز خودم چو آشنا میگفت
آخر ز خودم چرا جدا میگفت
چون مرگ نصیب بود از روز نخست
سرگشته بعالمم چرا بگذاشت

جزاک الله

چندانکه نگاه میکنم هر سوی
از سبزه بهشت است وز کوثر جوی
صحرا چو بهشت است ز دوزخ کم گو
بنشین به بهشت با جوی

تا در تن تست استخوان رگ و پی
از خانه تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال
منت مکش از دوست بود

از دفتر عشق می فانی
ناگاه ز سوز سینه صاحب
میگفت خوشا کسی که در خانه او
مارا ست چو ماهی خون سانی

پیوسته ز بهر شهوت نفسانی
این جان شریف را همی رنجانی
آگاه نیی که آفت جان تو آمد
آنها که بود از روی انسانی

آن آب که در دو دلم آتش زد
وز چشم خودش هیچ محل
وا ایکس از دست بر دلم پیدا می
بر منصب دوست باشد جانش

تن چو بنهد فلک بی باکی	می نوش چو در جهان آفت ناکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست	انگار که بر خاک نه در خاکی

ما تا ز مستان به پرستی نشوی	نالد در نکوان پرستی نشوی
می خور که ز خوردن و نا خوردن می	که بر لب دوزخ بهشتی نشوی

ای باده تو سر مست همه غمها	جز روزی ترا بود دردسر
چندان بکشتم ترا امن	خاک تو هم کوزه کنند کوزه گری

گر دو مرا هر که به بیند گوید	ای خواجه شراب باز کی جامی
جز راه قلندر و خرابات	جز باده و سماع جز یار مخمور

بر کف قدح باده و بر دوش سبو	می نوش کن ای نگار بیهوده مگو
ای کوزه گر از چه بداری خبری	گشت هست ازین عالم فانی گدا

دای

دانی که سپیده دم خروس سحری | از بهر چه میکند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح | گر عمرش گذشت تو بیخبری

ای کاش که جای آرمیده بودی | این ره را به رسیدن بودی
کاشش ز پس هزار سال از دل خاک | چون سبز بر دمیدن بودی

جانم به غم آمد ساقی | در دل گرهیست زین گرد می باقی
آن باده خوش لذیذ بیش آر | از باده خون چشم من ای ساقی

بشکفت شکوفه می | دست از عمل زهد مدار ای ساقی
زان پیش که اجل کند روزی چند | جام می لعل جوی یار ای ساقی

مشاطه باغ شد نسیم سحری | گردند عروسان چمن جلوه گری
چندان چیندن بیکدگر میشکفند | یکدسته بهار نو سحری

هنکام است و خروش ای ساقی | با می و کوی می فروش ای ساقی
چه جای صلاح است خموش ای ساقی | بگذر ز حدیث ای ساقی

چون هست زمانه در شتاب ای ساقی | جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح قفل بر در زده ایم | می ده که بر آمد آفتاب ای ساقی

چون می نرهد اجل ای ساقی | در ده قدح شراب جان ای ساقی
غم خوردن بیهوده بکار دل ما ست | این دو سه روز در جهان ای ساقی

آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی | در خواب غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو | تا دو شنبه هر آنچه گفته اند ای ساقی

در سنگ چو بار ای ساقی | بر آب اجل بود گذار ای ساقی
خاک است جهان نکو ای مضطر | باد است بکف باده بیار ای ساقی

زاهد

زاهد نکند زهد چه سودای ساقی
هر چند عمل عیان نمودای ساقی

برکش قدحی باده تو زودای ساقی
کاندر ازل آنچه بود بودی ای ساقی

تا چند زنامه من شراب ای ساقی
بنویس بمیخانه شراب ای ساقی

روزی که [illegible] یا بمیخانه
امروز به ارسال شراب ای ساقی

صبح خوش و خورم است خیز ای ساقی
در شیشه بکن آن شراب

با یار خوریم و عیش را تازه کنیم
زین یکدم عمر را که ماند باقی

بشنو زمن ای دوست حقیقی سخنی
یا باده لعل با بتش

با باده دو چیز را غنیمت میدان
بر رخسار خوش نگار

عیش و طرب و نشاط چنگ و دف
شطرنج و کتاب و درس

ساقی [illegible] قدح ز حسن لعل نازی
هر چاره خوش بود خصوصا

از آمدن بهار و از رفتن دی — اوراق وجود ما همی گردد
می خور مخور اندوه که گفتست حکیم — غمهای جهان است زهر
از خوردن می بهار گردد مردی — می مایه جز منت نامی باید می
خرمی برو نشاط را در رگ دلی — جز می تکیه تراجام طی

اول تو لب این معما نرسی — در تکیه زیرکان دانا نرسی
ایجا ز می لعل بهشتی بر ساز — کانجا که بهشت است یا نرسی

آن کوزه می که نیست روی صرزی — برکش قدحی بخور بمن ده وگری
زان بیشتر ای صنم که در رهگذری — خاک تو و منی کوزه کند کوزه گری

گر زانکه بدست افتد از می دو — میخور تو بهر محفل در انجمنی
کانانکه جهان بساخت فراغت دارد — از سبلت خون بوی و ریش منی

افتادو

افتاده مرا با می و مستی کاری ۲ خلقم بچه میکنند ملامت باری
ای کاش که هر کدام مستی بودی تا من بجهان ندیدمی هشیاری

هان تا بخرابات مجازی نایی ۲ تا کار قلندری نسازی نایی
این ره ره مردان سرافرازانست جانبازانند تا نبازی نایی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی ۲ وز می کدوی ز بره بریانی
وانگه من و تو نشسته در ویرانی عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

در کارگهی کوزه گری راهی ۲ در پایه چرخ دیدم استاده بپای
میکرد دسته و کوزه را شه بادی از کله پادشاه و از دست گدای

ابریق می مرا شکستی ربی بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک بریختی می لعل مرا خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

ای دل چو بزیرم آن نگار بستی از خویش بریدی و بدو پیوستی
از جام فنا جرعهٔ می نوشیدی از بود و نبود کون بکلی رستی

گر گشته نهان در و بکس ننمائی که در صور کون و مکان پیدائی
این جلوه گری بخویشتن بنمائی خود عین عیانی و خودی بنمائی

برسنگ زدم دوش سبوی کاشی سرمست بدم که کردم این قلاشی
با من بزبان حال میگفت سبوی من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی ۲ بر ساز ترانه و پیش آر تو می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی این آمدن تیرمه و رفتن دی

چون واقفی ای پسر ز هر اسراری ۲ چندین چه بری بیهوده هر تیماری
چون می نرود باختیارت کاری خوش باش درین نفس که هستی باری

بجزانگر

چند انکه نگاه میکنم هر سوئی
از سبزه بهشت وز کوثر جوئی
صحرا چو بهشت است ز دوزخ کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی روی

گر هست ترا درین جهان دسترسی
هان تا زنی دل می و ساقی نفسی
بیش از من و تو بسیار زمودند بسی
دنیا نکند کرای از آزار کسی

ای دهر بکرده های خود معترفی
در خانه جور و ستم معتکفی
نعمت بخسان دهی و زحمت بکسان
زین هر دو برون نیست خری یا خرفی

بر کوزه گری پریر کردم گذری
از خاک همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی بصری
خاک پدرم برکف هر کوزه گری

در باغ وجود غوره ترش اول وی
شیرین ز چه بود تلخ چون آمد می
از چوب به تیشه گر کسی کرد رباب
در شیشه چه گونه که همی سازد نی

برگیر پیاله و سبو ای دلجوی
بخرام بسوی سبزه زار و لب جوی ۲
کین چرخ ز صورت بتان مهروی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
میخور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

ای باده خوشگوار در جام بهی
بر پای خرد تمام بند و گرهی ۲
هر کس که ز تو خورد دامانش نهی
تا گوهر او بر کف دستش ندهی

یا رب بگشای بر من از رزق دری
بی منت مخلوق رسان ماحضری
از باده چنان مست نگهدار مرا
کز بیخبری نباشدم دردسری

بگشای دری که در گشاینده توی
بنما رهی که رهنماینده توی
من دست بهیچ دستگیری ندهم
کایشان همه فانیند و پاینده توی

نشاد اندای رحمت جانم که توئی — ٢ تو آمدی و من بدانم که توئی
نو بهر چند انه از رای و ملی — چندان میخور که من ندانم که توئی

بزان هندی که انورین دیر خرابات — ٢ نه آدمی نه بودمی نه شدمی
گر امدم بس بدی نامدیمی — در نیز شدن من بدی کی شدمی

ای دل تو به اسرار معما نرسی — ٢ در نکته زیرکان دانا نرسی
١٥ اینجا می و جام بهشتی برساز — کانجا که بهشت هم رسی یا نرسی

خواهی که اساس عمر محکم یابی — یکچند بعالم دل خرم یابی
فارغ منشین ز خوردن بادهٔ ناب — تا لذت عمر خود دمادم یابی

[illegible]ان تا برستان بد و مستی نشوی — ٢ یا از در نیکوان برشتی نشوی
میخور که بخوردن و نا خوردن می — گر الفت دوزخی بهشتی نشوی

در ده می لعل لاله گون صافی
کامروز برون ز جام می نیست گزیر
بگشای ز حلق شیشه خون صافی
پیدا ست که دارد اندرون صافی

ای باده نو شربت همه غمهائی
گز دور مرا هر که ببیند گوید
چندان بکشیم ترا من شیدائی
ای خواجه شراب از کجا می آیی

از خانه برون آمد ناپاک تنی
بشکست چراغم که عمرش کم باد
وز دور جهنم بتنش پیرهنی
زان باده کلانک که مردی و زنی

با ما تو هر آنچه گوی از کین گوی
من خود مقرم بدانچه هستم لیکن
پیوسته مرا ملحد و بی دین گوی
انصاف بده ترا رسد کین گوی

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفتست حکیم
غمهای جهانست زهر و تریاقش می

نادری

تا در تن تست استخوان و رگ و پی — از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال — منت مبر از دوست بود حاتم طی

تا کی غم آن خورم که دارم یا نی — وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی
پر کن قدح باده که معلومم نیست — کین دم که فرو برم برارم یا نی

گویند مخور غم که بلاکش باشی — در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر — کان یکدمی از شراب سرخوش باشی

تن زن چو بزیر فلکی بی باکی — ۲ — می نوش چو در جهان آفت ناکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست — انگار که بر خاک نه در خاکی

ای کوزه گر بکوش اگر هشیاری — ۲ — چندین چه کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو — تو چرخ نهادی چه می پنداری

گر شادی خویشتن در آن میدانی | کآسوده دلی را بغمی مبتلایی
در ماتم عقل خویشتن بنشین همه عمر | مپندار مصیبت که عجب نادانی

دانی که سپیده دم خروس سحری | هر لحظه چرا همیکند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینه صبح | کز عمر شبی گذشت تو بیخبری

تمام شد

"محیط المعرفت"



